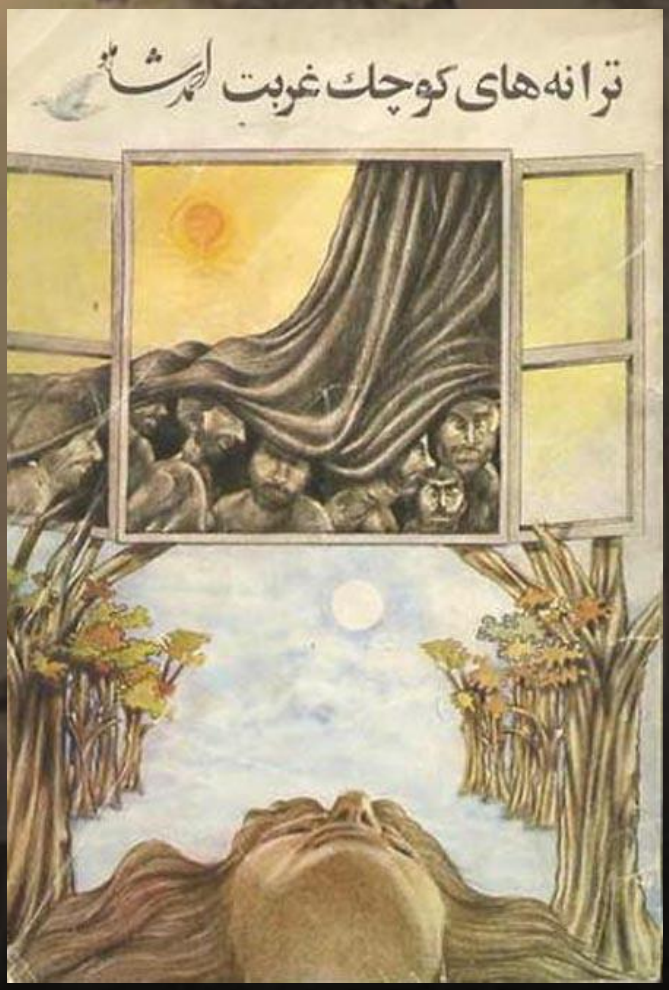
ترانه های کوچک غربت

احمد شاملو



بچه‌های اعماق : گفتار برای یک ترانه، در شهادت احمد زیبرم

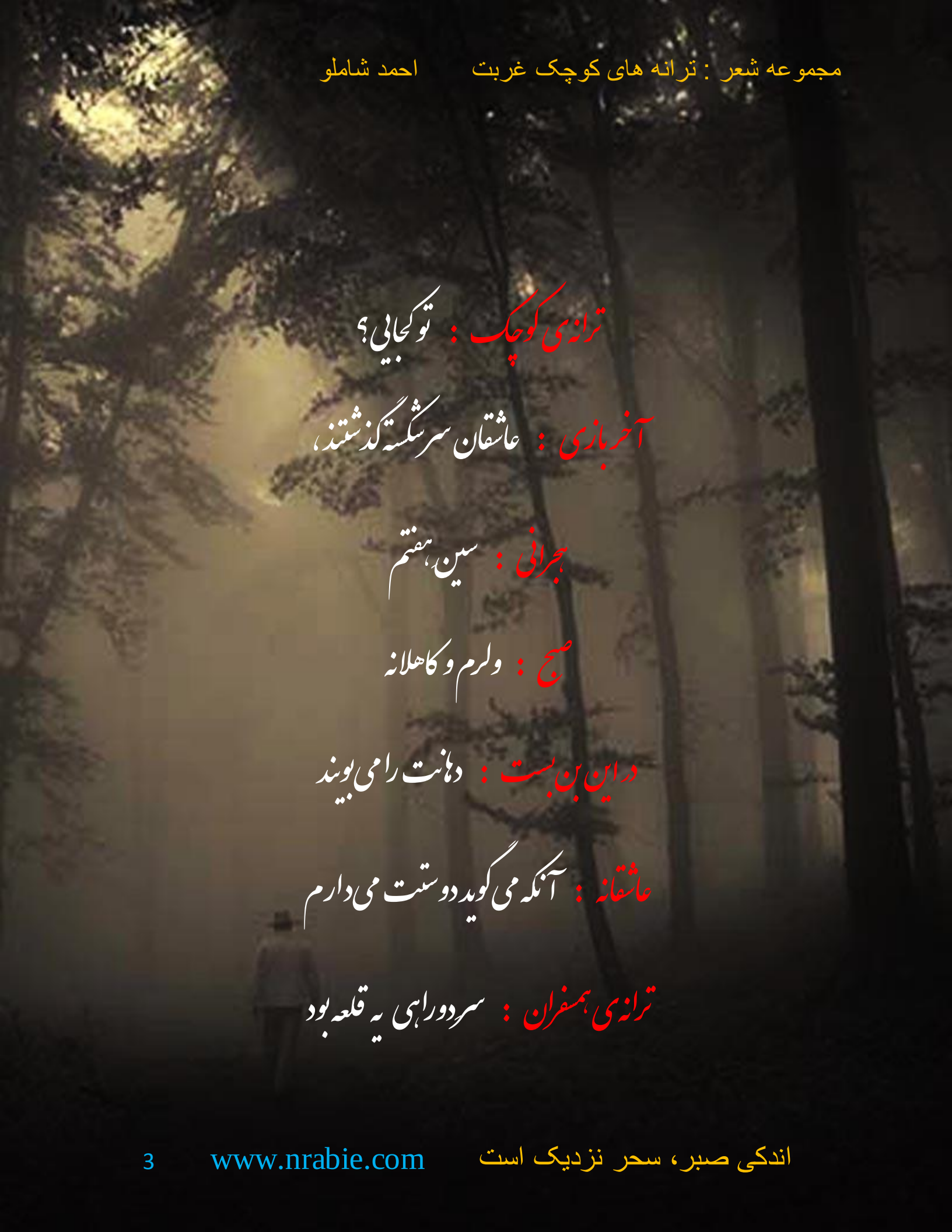
مترسک : برای آنی و تقی مدرسی

هجرانی : تلخ چون قرابه‌ی زهری

هجرانی : که ایم و کجاییم

هجرانی : شب ایرانشهر

هجرانی : غم اینجانه



ترانه‌ی کوچک : تو کجایی؟

آخربازی : عاشقان سرشکسته گذشتند،

هجرانی : سین، هفتم

صبح : ولرم و کاهلانه

در این بن بست : دهانت را می بویند

عاشقانه : آنکه می گوید دوستت می دارم

ترانه‌ی همسفران : سر دوراهی یه قلعه بود

خطابه‌ی آسان، درامید : به رامین شهروند

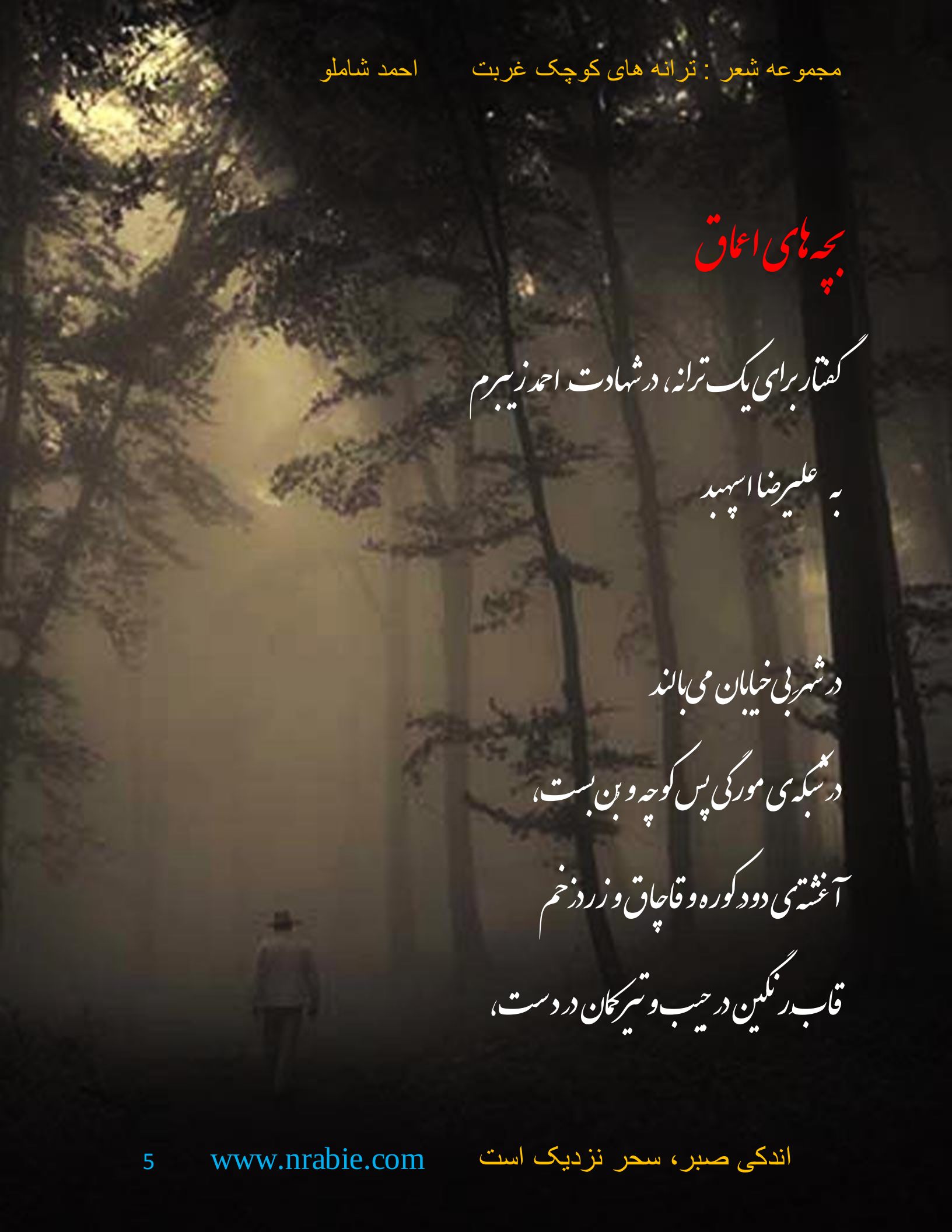
رستاخیز : من تمامی مردگان بودم

در لحظه : به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم

شبانه : نه تو را برنتراشیده‌ام از حسرت‌های خویش

عاشقانه : بیتوته‌ی کوتاهی ست جهان

شبانه : گویی همیشه چنین است



بچه‌های اعماق

گفتار برای یک ترانه، در شهادت احمد زیبرم

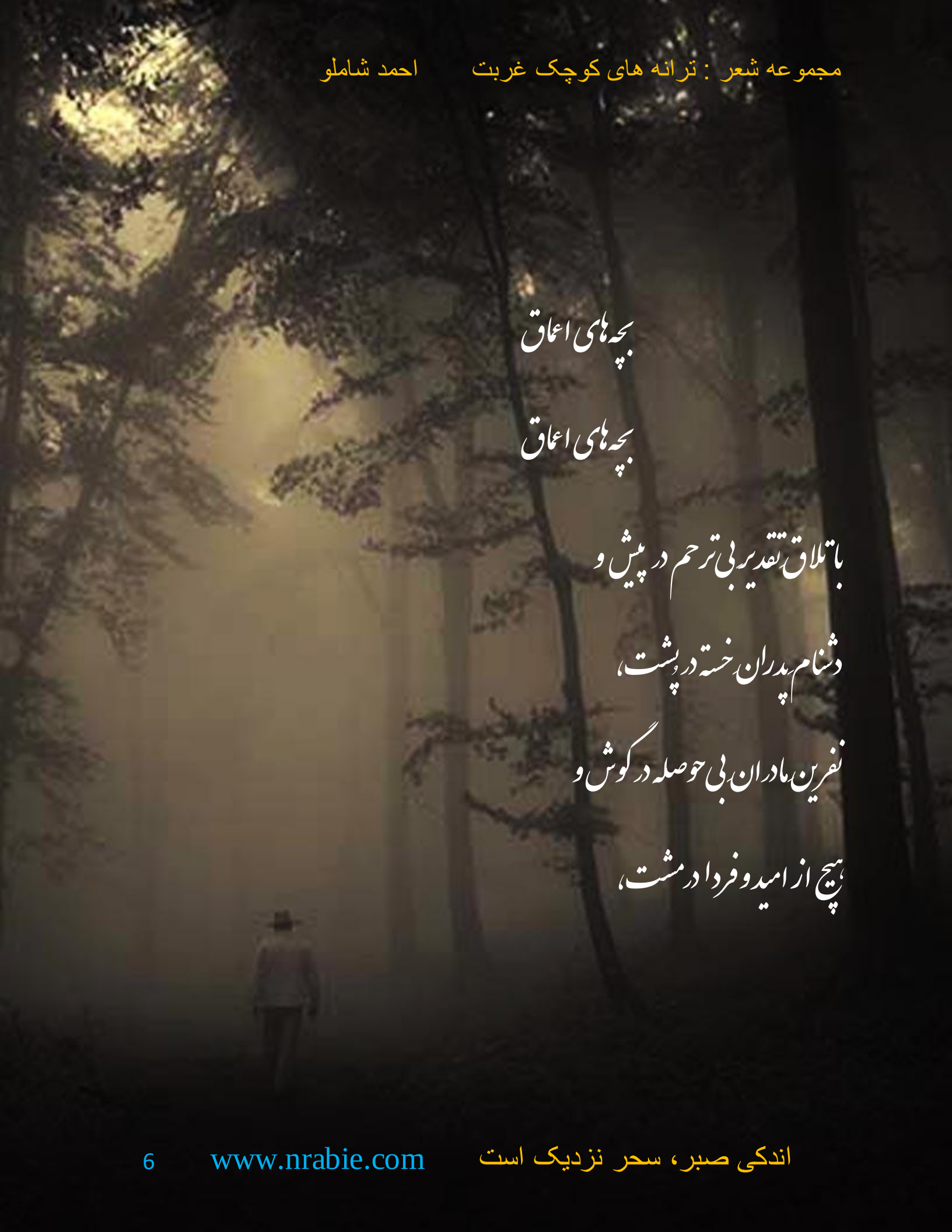
به علیرضا اسپهبد

در شهرِ بی‌خیابان می‌بالند

در سبکه‌ی مورگی پس کوچه و بن بست،

آغشته‌ی دود کوره و قاچاق و زردزخم

قاب رنگین در جیب و تیرکمان در دست،



بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

با تلاق تقدیر بی ترحم در پیش و

دشنام پدران خسته در پشت،

نفرین مادران بی حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مشت،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

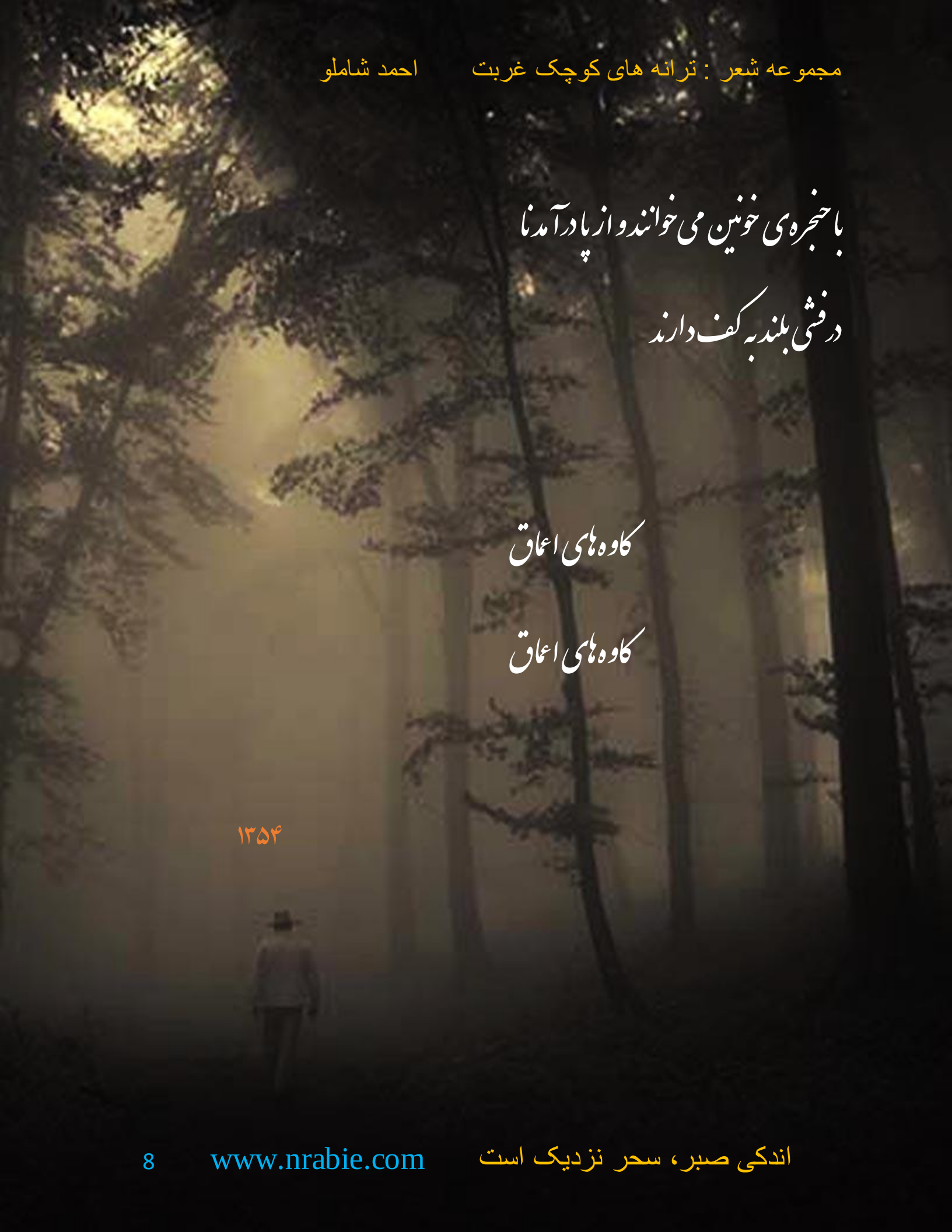
□

بر جنگل بی بهار می شکفند

بر درختان بی ریشه میوه می آرند،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

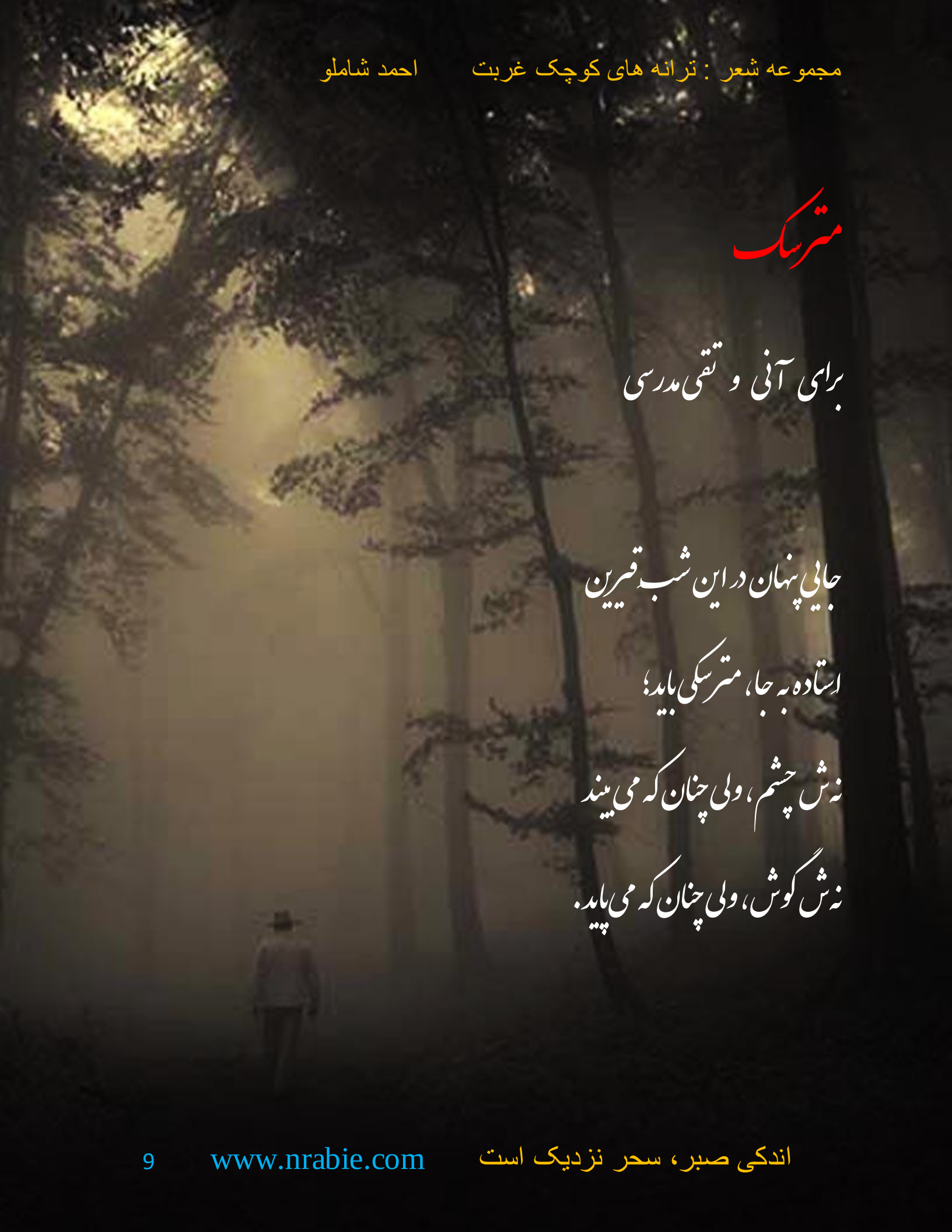


با خنجره‌ی خونین می خوانند و از پا در آمدنا
درفشی بلند به کف دارند

کاوه‌های اعماق

کاوه‌های اعماق

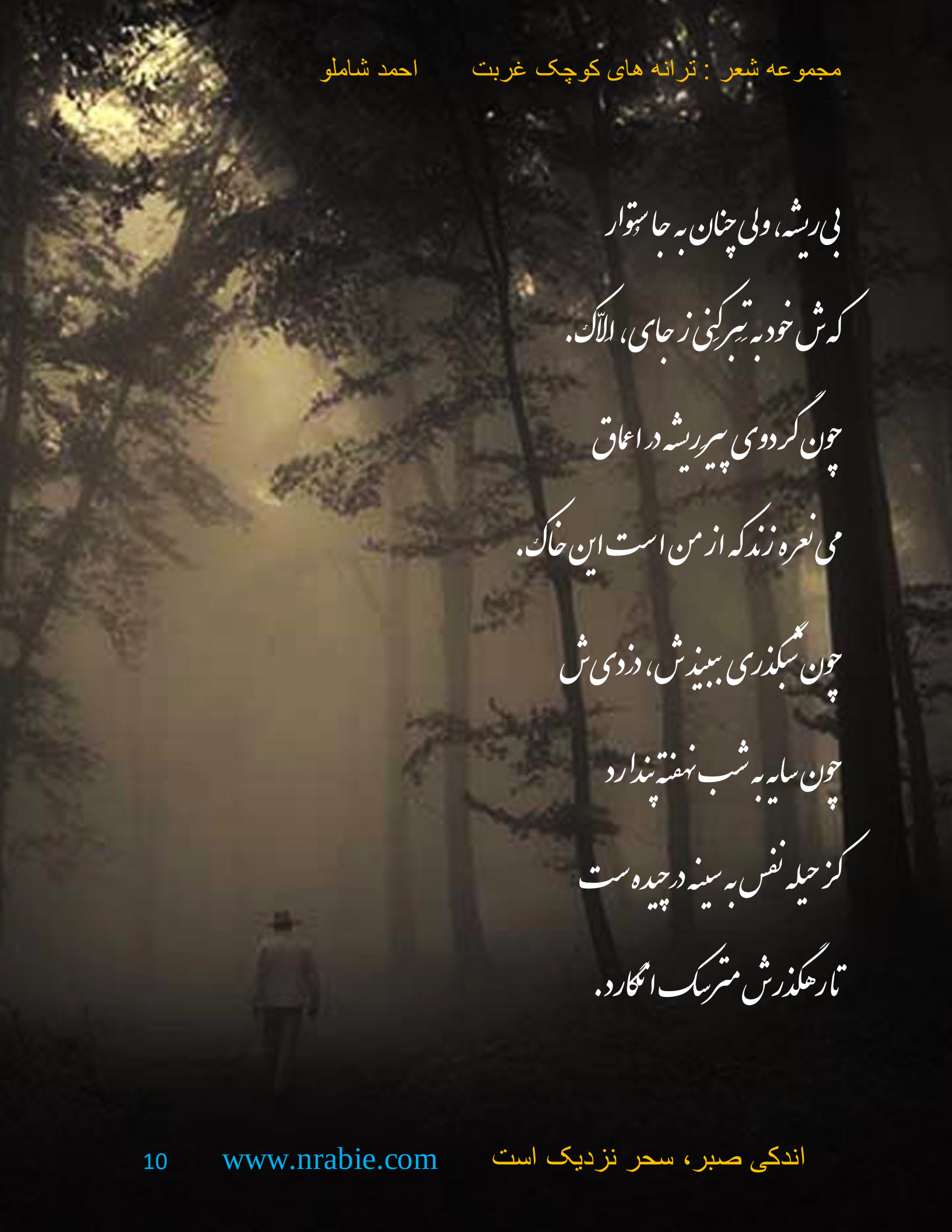
۱۳۵۴



مترسک

برای آنی و تقی مدرسی

جایی پنهان در این شب قیرین
استاده به جا، مترسکی باید؛
نه ش چشم، ولی چنان که می بیند
نه ش گوش، ولی چنان که می باید.



بی ریشه، ولی چنان به جا ستوار

که ش خود به تبر کنی ز جای، الاّک.

چون گرد وی پیر ریشه در اعماق

می نعره زند که از من است این خاک.

چون شبگذری ببیندش، دزدی ش

چون سایه به شب نهفته پندارد

کز حیله نفس به سینه در چیده ست

تا رهگذرش مترسک انگارد.

□

آری، همه شب یکی خموش آنجاست

با خالی بودِ خویش رو در رو.

گر مِشعله نیز می کشد عابر

ره می نبرد که در چه کار است او.

۲۸ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون



هجرانی

چه هنگام می زیسته ام ؟

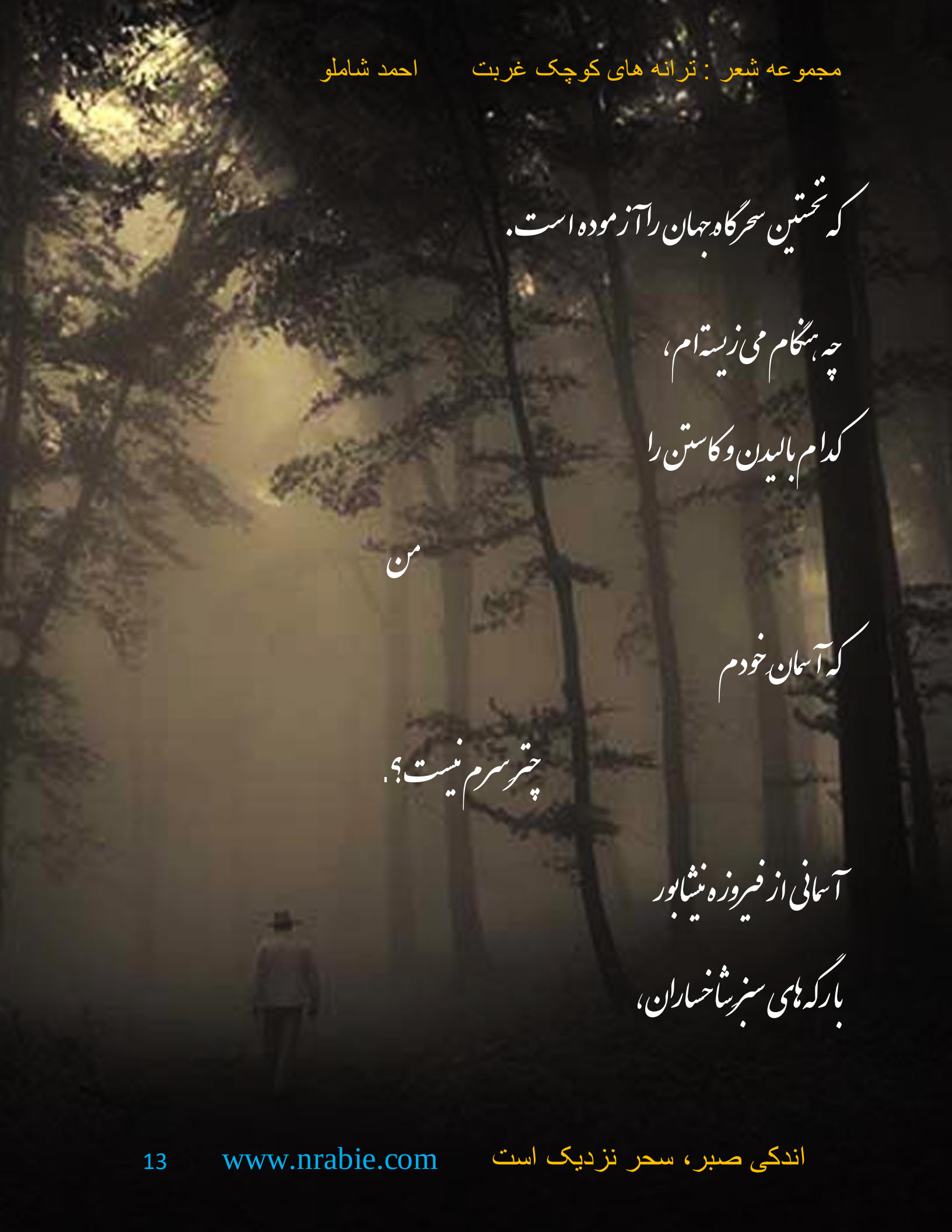
کدام مجموعه ی پیوسته ی روزها و شبان را

من.

اگر این آفتاب

هم آن مشعل کال است

بی شبنم و بی شفق



که تختین سحرگاه جهان را آزموده است.

چه هنگام می زیسته ام،

کدام بالیدن و کاستن را

من

که آسمانِ خودم

چتر سرم نیست؟.

آسمانی از فیروزه نیشابور

بارگه های سبزِ شاخساران،

همچون فریاد واژگون جنگلی

در دریاچه یی،

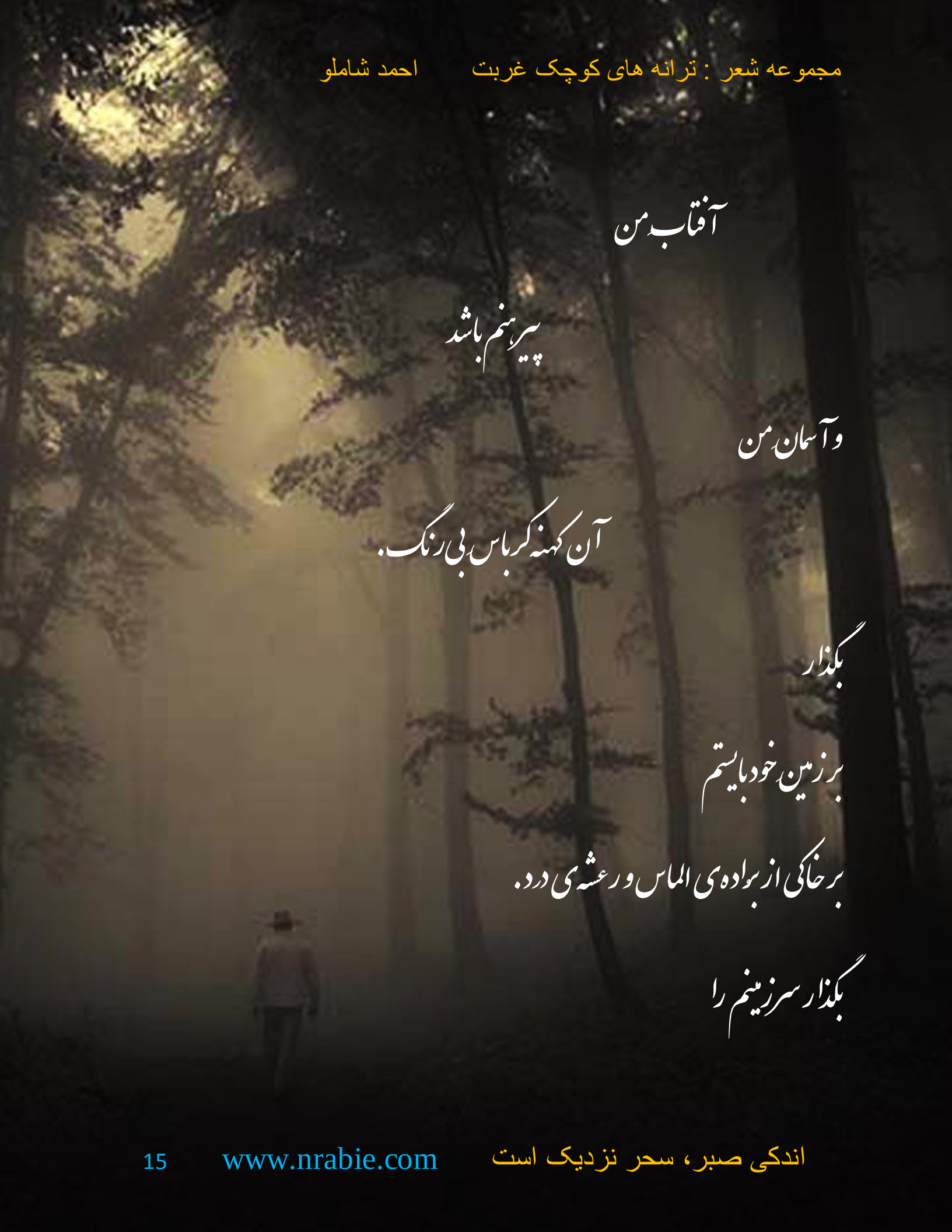
آزاد و رها

همچون آینه یی

که تکثیرت می کند.

□

بگذار



آفتاب من

پیرهنم باشد

و آسمان من

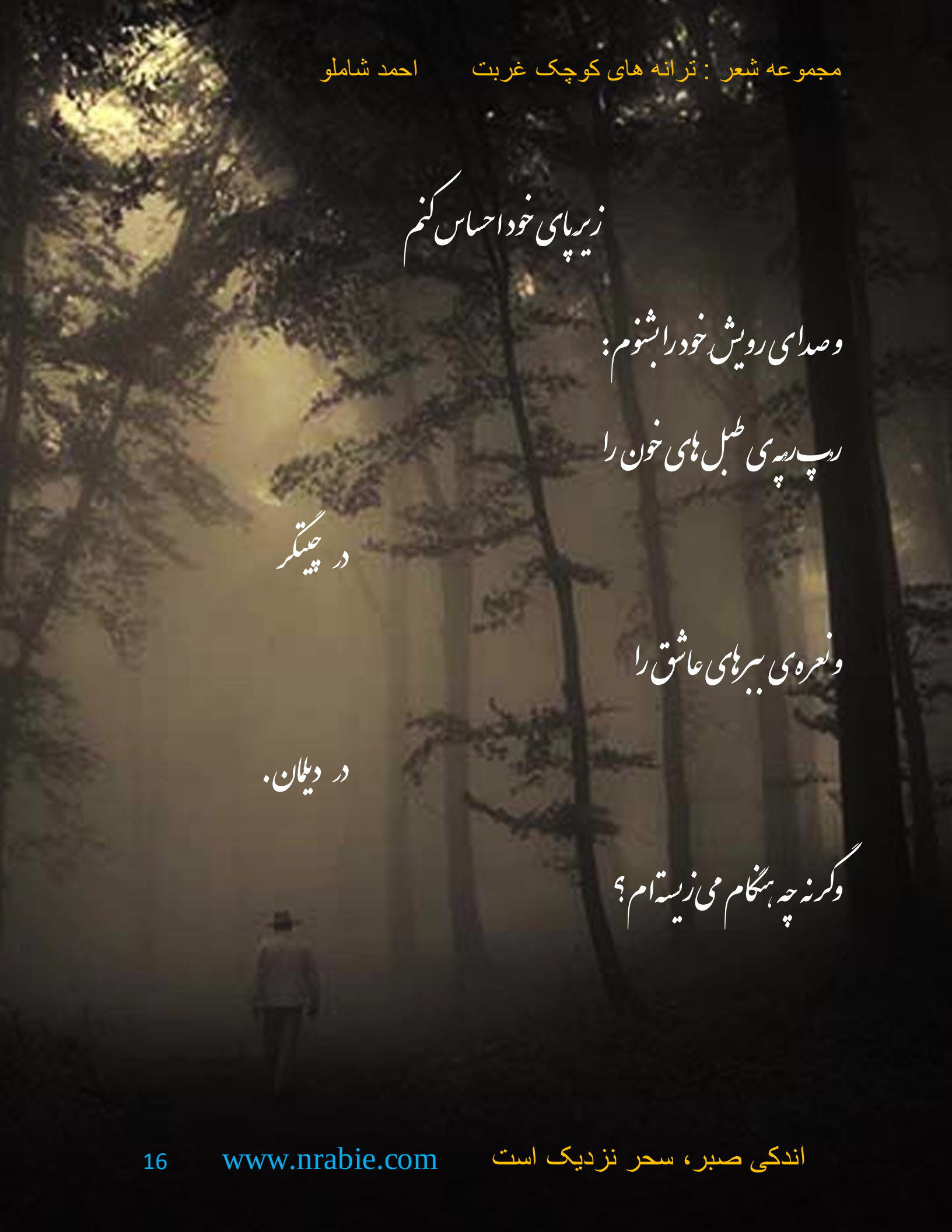
آن کهنه کرباس بی رنگ.

بگذار

بر زمین خود بایستم

بر خاکی از بواده ی الماس و رعشه ی درد.

بگذار سرزمینم را



زیر پای خود احساس کنم

و صدای رویش خود را بشنوم :

رپ رپه ی طبل های خون را

در چیتگر

و نعره ی ببرهای عاشق را

در دیلمان .

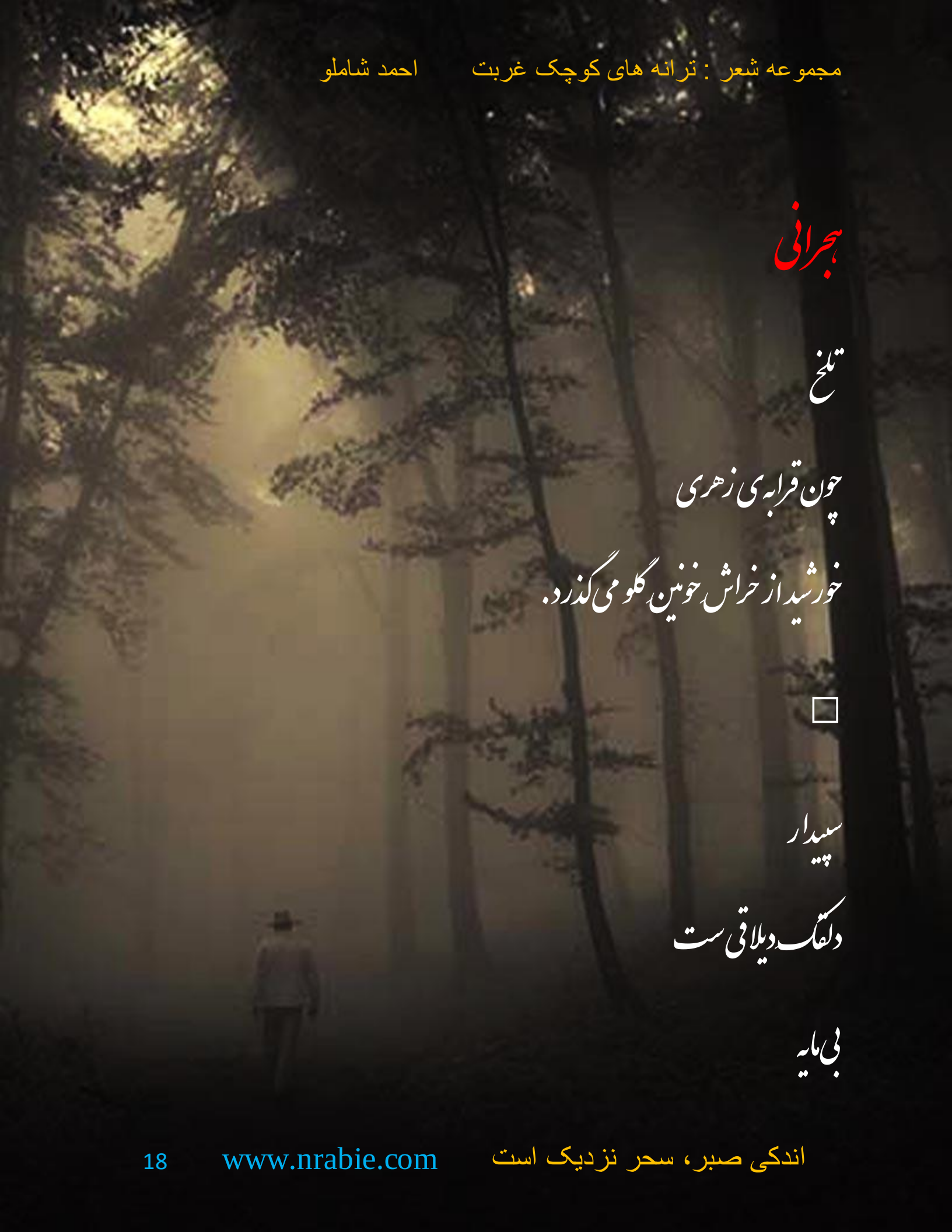
وگرنه چه هنگام می زیسته ام ؟



کدام مجموعه ی پیوسته ی روزها و شبان را من؟

۱۵ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون



هجرانی

تلخ

چون قرابه ی زهری

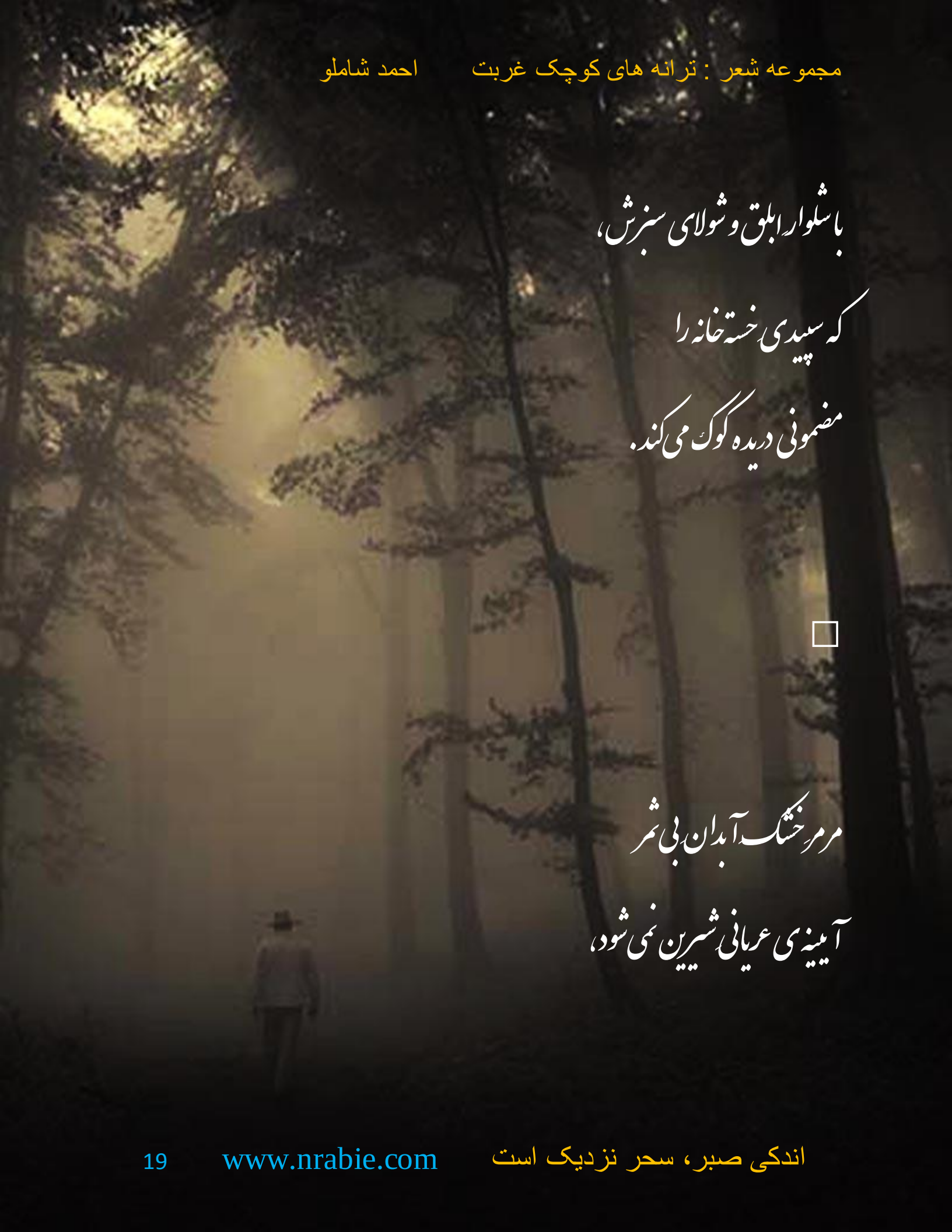
خورشید از خراش خونین گلو می گذرد.

□

سپیدار

دلقک دیلاقی ست

بی مایه



با شلوار ابلق و شولای سبزش،

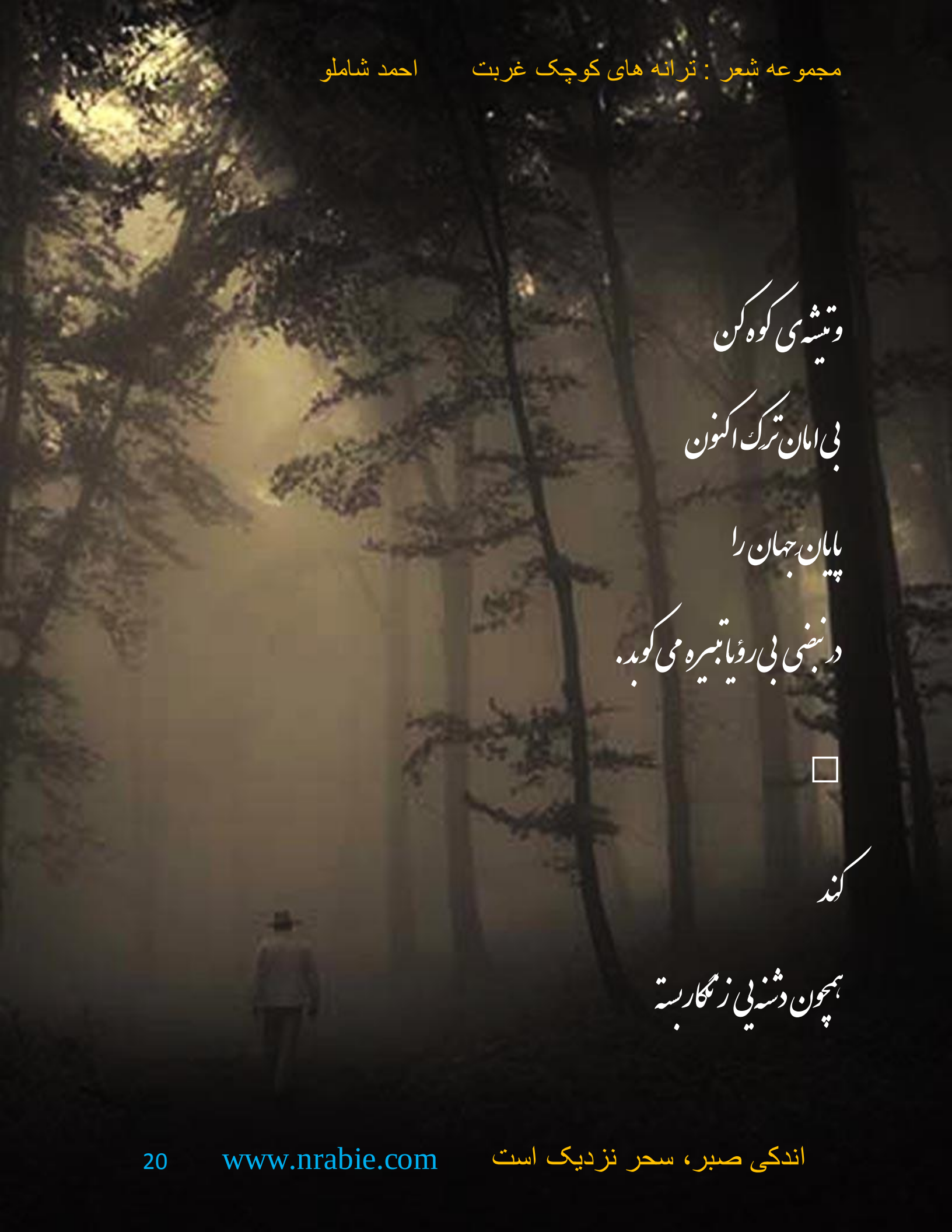
که سپیدی خسته خانه را

مضمونی دریده کوک می کند.

□

مرمرِ خشک آبدان بی ثمر

آیینه ی عریانی شیرین نمی شود،



و تیشه ی کوه کن

بی امان ترک اکنون

پایان جهان را

در نبضی بی رؤیا تبیره می کوبد.

□

کند

همچون دشنه یی ز نگار بسته



فرصت

از بریدگی های خونبار عصب می گذرد.

۱۳ تیر ۱۳۵۷

لندن



هجرانی

که ایم و کجاییم

چه می گوییم و در چه کاریم ؟

پاسخی کو؟

به انتظار پاسخی

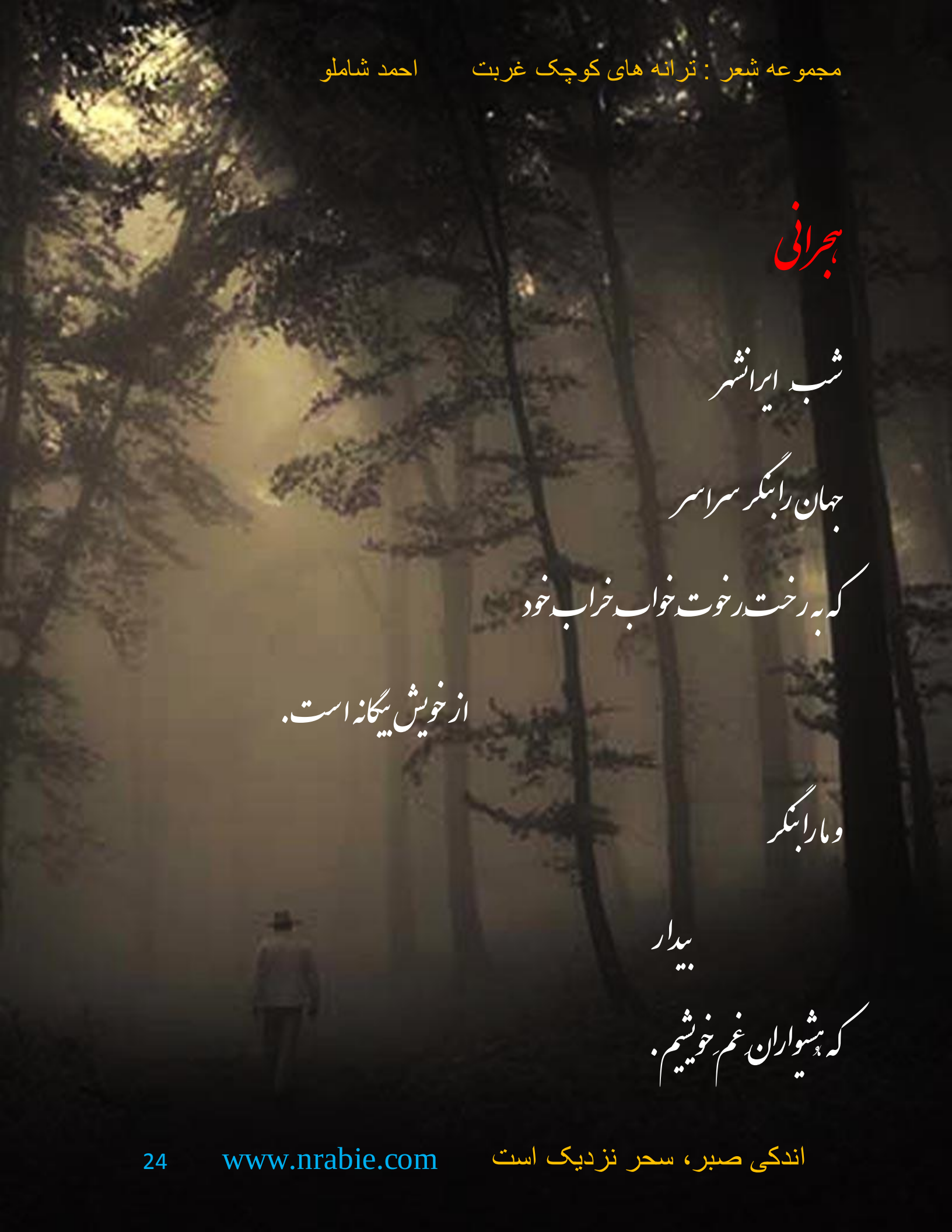
عصب می کِشیم



و به لطمه‌ی پژواکی
کوهسار
درهم می شکنیم.

آذر ۱۳۵۷

لندن



هجرانی

شب ایرانشهر

جهان را بنگر سراسر

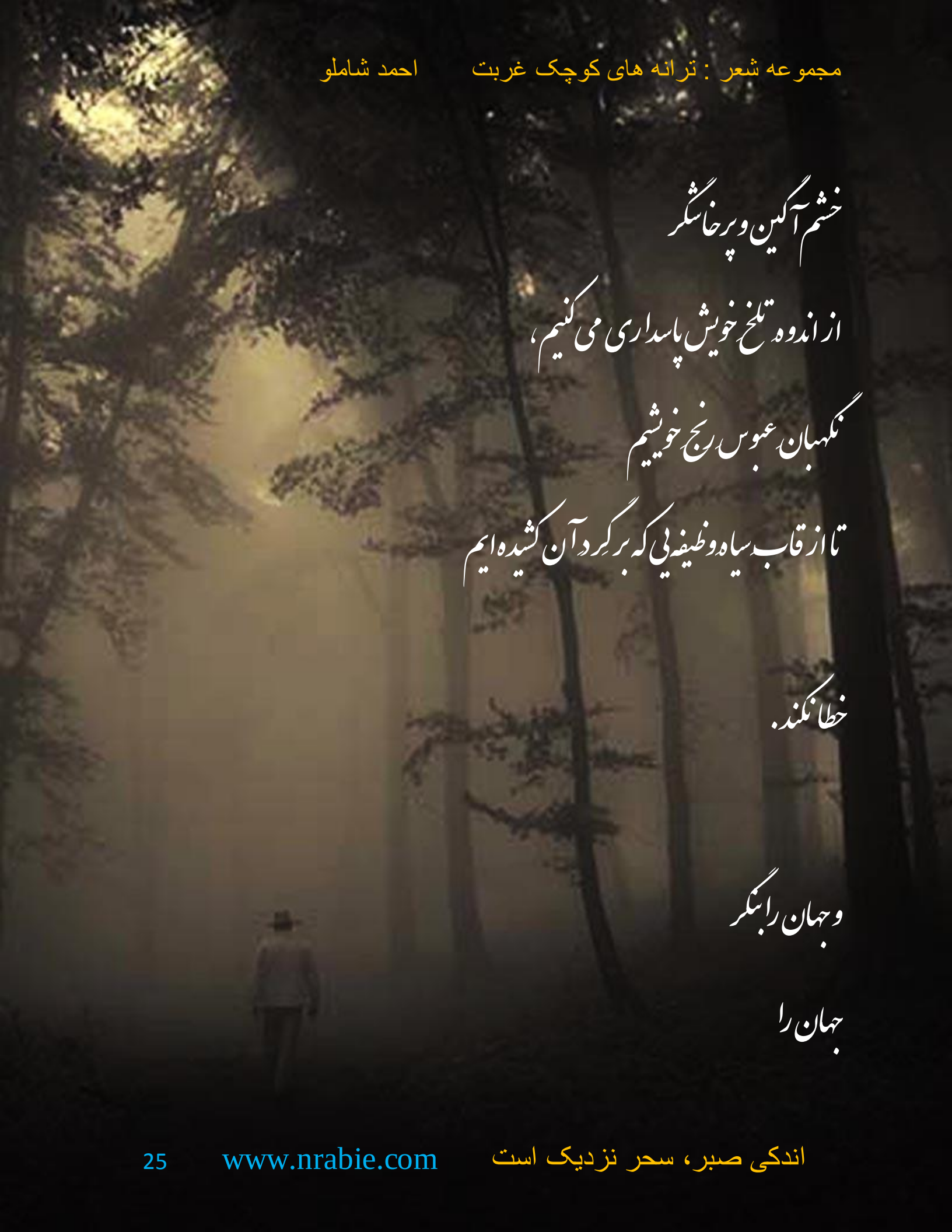
که به رخت رخوت خواب خراب خود

از خویش بیگانه است.

و ما را بنگر

بیدار

که هشیواران غم خویشیم.



خشم آگین و پرخاشگر

از اندوه تلخ خویش پاسداری می کنیم،

نگهبان عبوس رنج خویشیم

تا از قاب سیاه وظیفه یی که بر گرد آن کشیده ایم

خطا نکنند.

و جهان را بنگر

جهان را



در رخوت معصومانه‌ی خوابش

که از خویش چه بیگانه است!

□

ماه می‌گذرد

در انتهای مدار سردش.

ما مانده‌ایم و

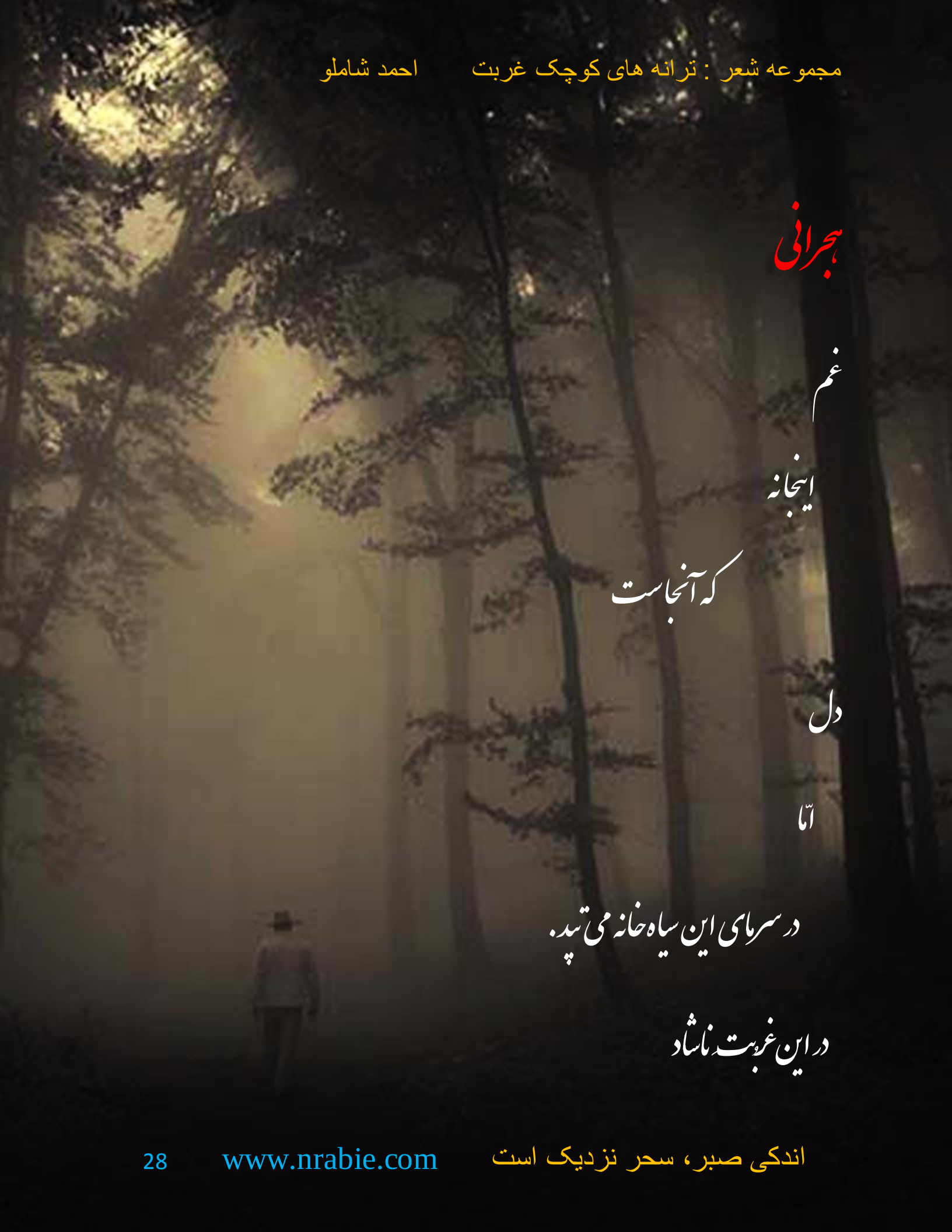


روز

نمی‌آید.

۲۳ آذر ۱۳۵۷

لندن



هجرانی

غم

اینجانه

که آنجاست

دل

امّا

در سرمای این سیاه‌خانه می‌تپد.

در این غربت ناشاد



یأسی ست اشتیاق

که در فراسوهای طاقت می گذرد.

بادام بی مغزی می شکنیم

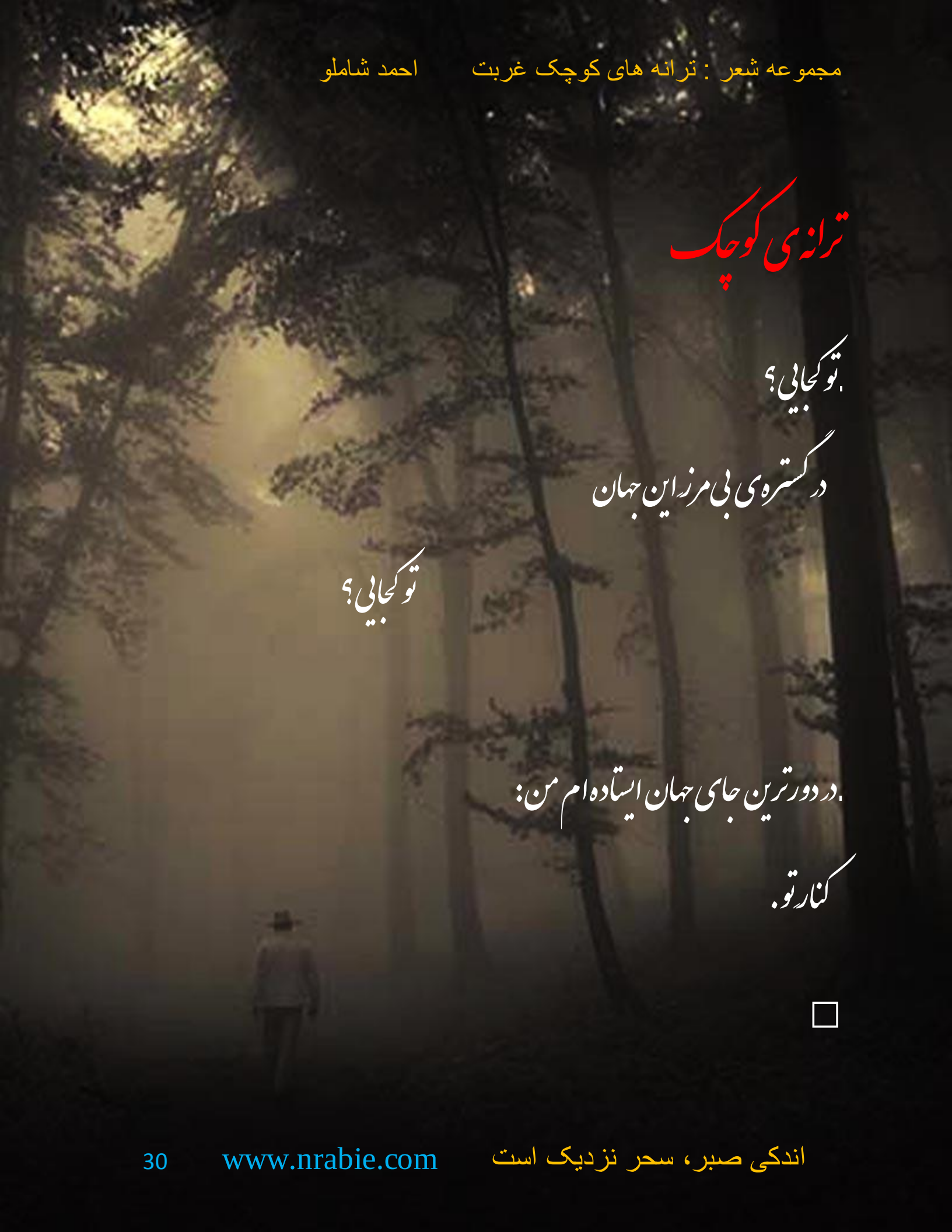
یاد دیاران را

و تلخای دوزخ

در هر رگمان می گذرد.

دی ۱۳۵۷

لندن



ترانه‌ی کوچک

.تو کجایی؟

در گستره‌ی بی‌مرز این جهان

تو کجایی؟

.در دورترین جای جهان ایستاده‌ام من:

کنار تو.

□

تو کجایی؟

در گستره ی ناپاک این جهان

تو کجایی؟

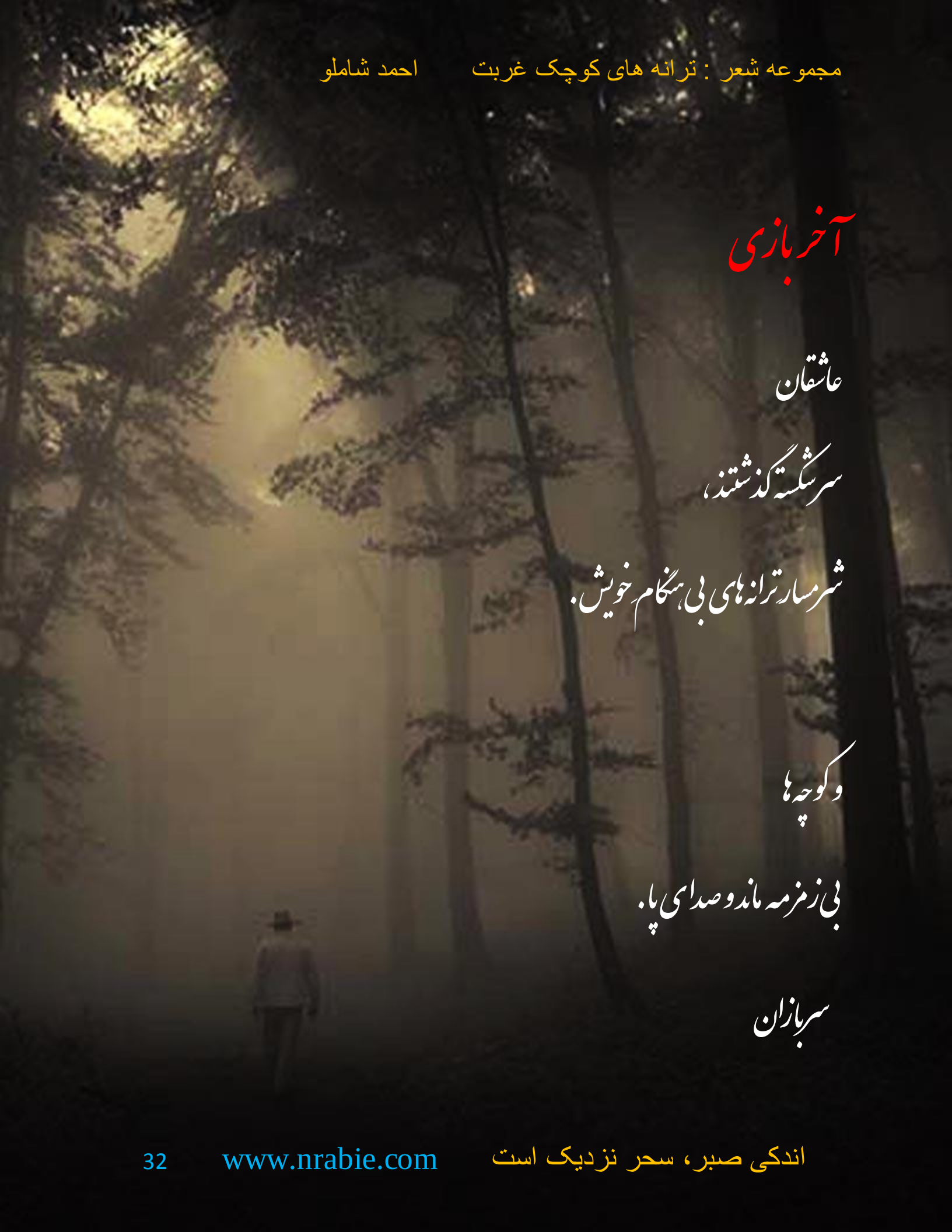
در پاک ترین مقام جهان ایستاده ام من:

بر سبزه شور این رود بزرگ که می سراید

برای تو.

دی ۱۳۵۷

لندن



آخر بازی

عاشقان

سرشکسته گذشتند،

شرمسار ترانه‌های بی‌هنگام خویش.

و کوچه‌ها

بی زمزمه ماند و صدای پا.

سربازان

شکسته گذشتند،

خسته

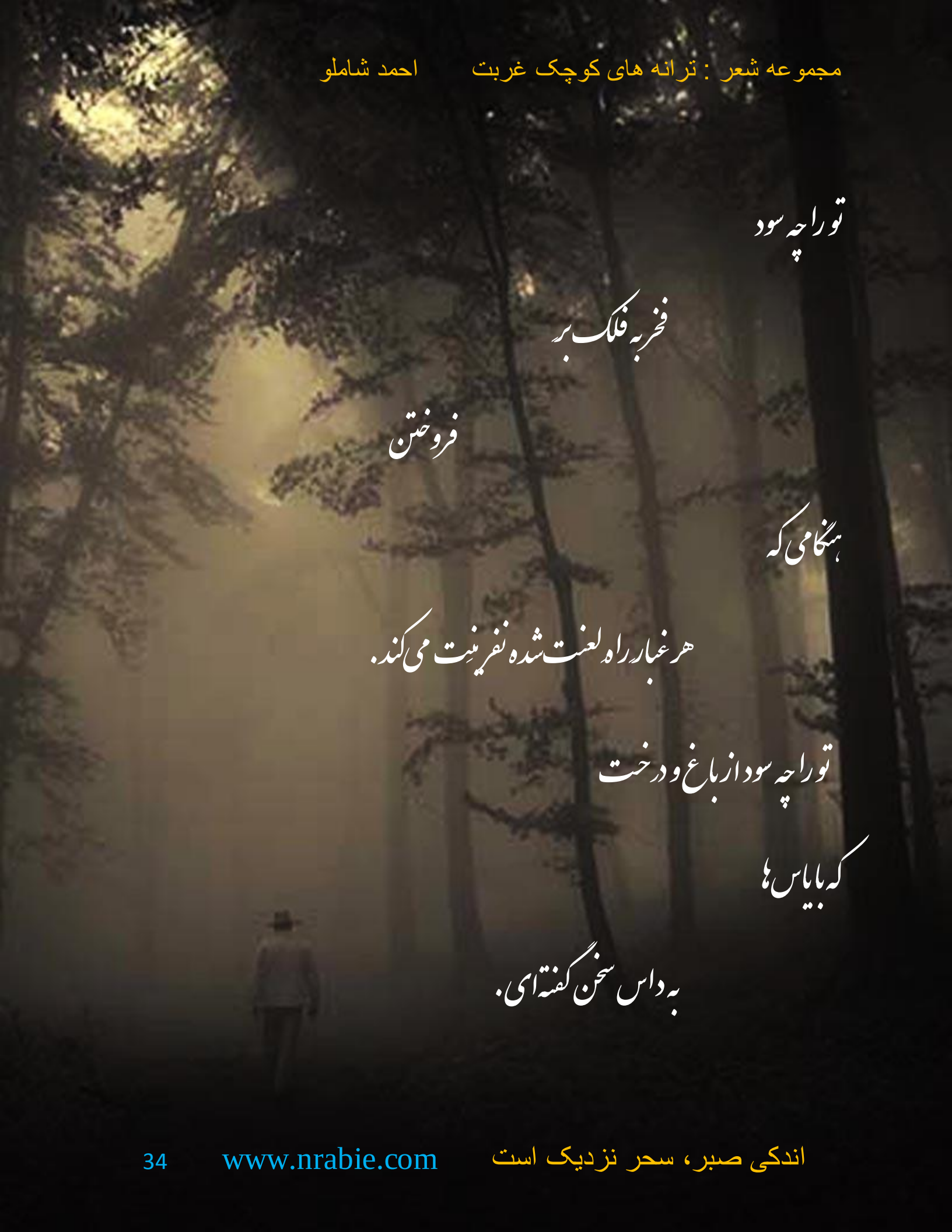
بر اسبان تشریح،

ولّه‌های بی رنگ غروری

نگونسار

بر نیزه هایشان.

□



تو را چه سود

فخر به فلک بر

فروختن

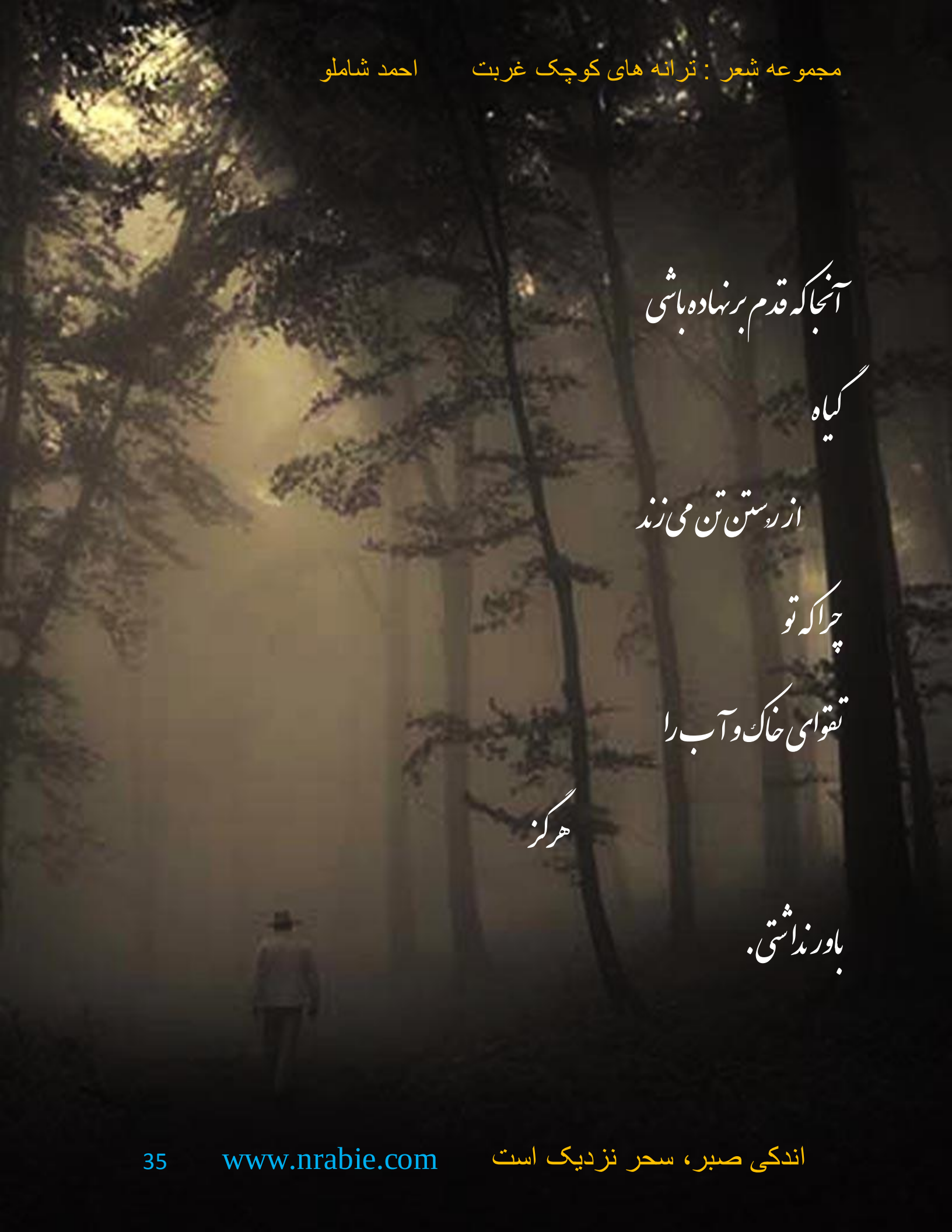
هنگامی که

هر غبار راه لعنت شده نفرینت می کند.

تو را چه سود از باغ و درخت

که با یاس ها

به داس سخن گفته ای.



آنجا که قدم برنهاده باشی

گیاه

از رستن تن می زند

چرا که تو

تقوای خاک و آب را

هرگز

باور نداشتی.

□

فغان! که سرگذشت ما

سرود بی اعتقاد سربازان تو بود

که از فتح قلعه ی روسپیان

باز می آمدند.

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد،

که مادران سیاه پوش



.داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد.

هنوز از سجاده‌ها

سر برنگرفته‌اند!

۲۶دی ۱۳۵۷

لندن



هجرانی

سین، هفتم

سیب، سرخی ست،

حسرتا

که مرا سروری

نصیب

ازاین سفره ی سنّت

شرابی مردافکن در جام، هواست،



شگفتا

که مرا

بدین مستی

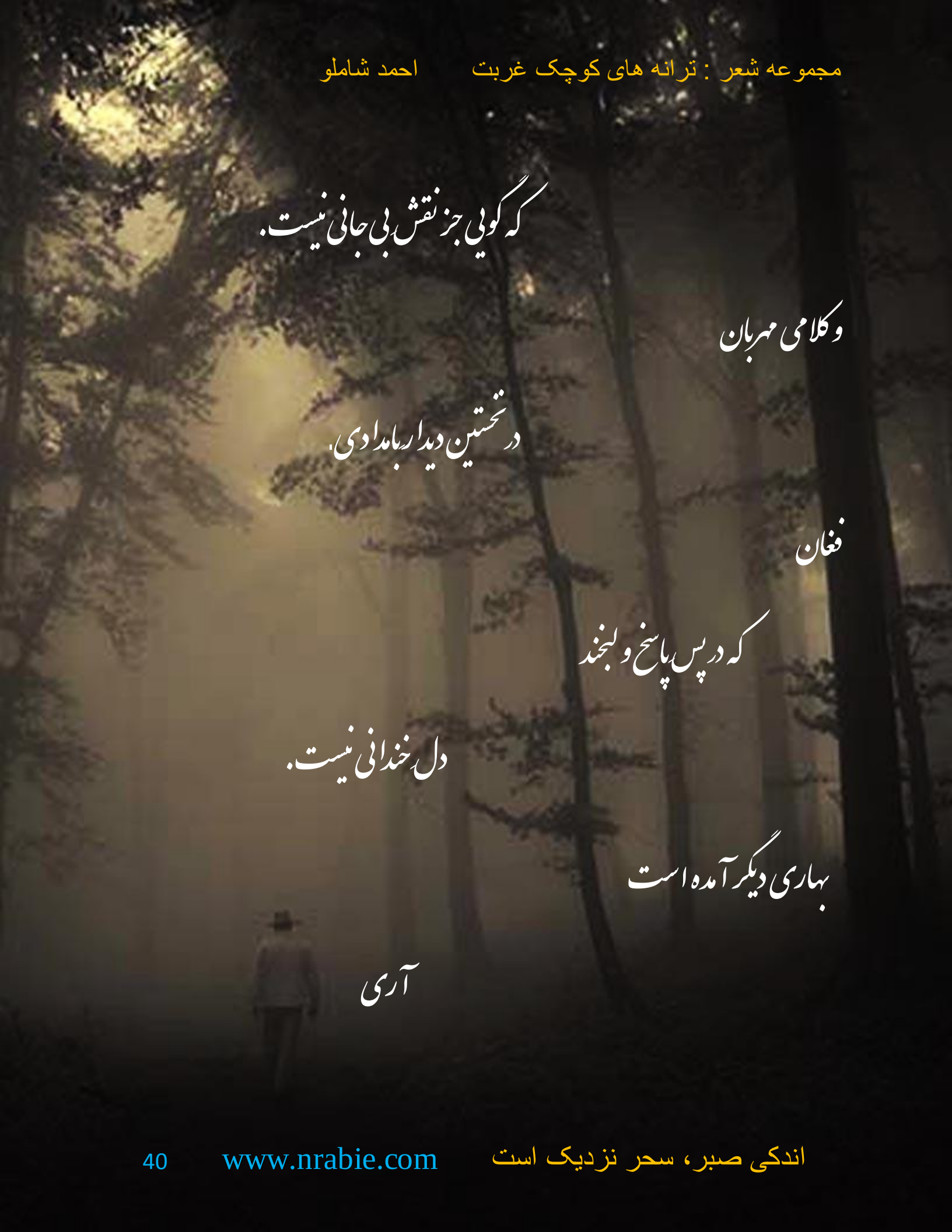
شوری نیست.

سوی سبزه‌پوش

در قاب پنجره.

آه

چنان از او دورم



که گویی جز نقش بی جانی نیست.

وکلامی مهربان

در نخستین دیدار بامدادی.

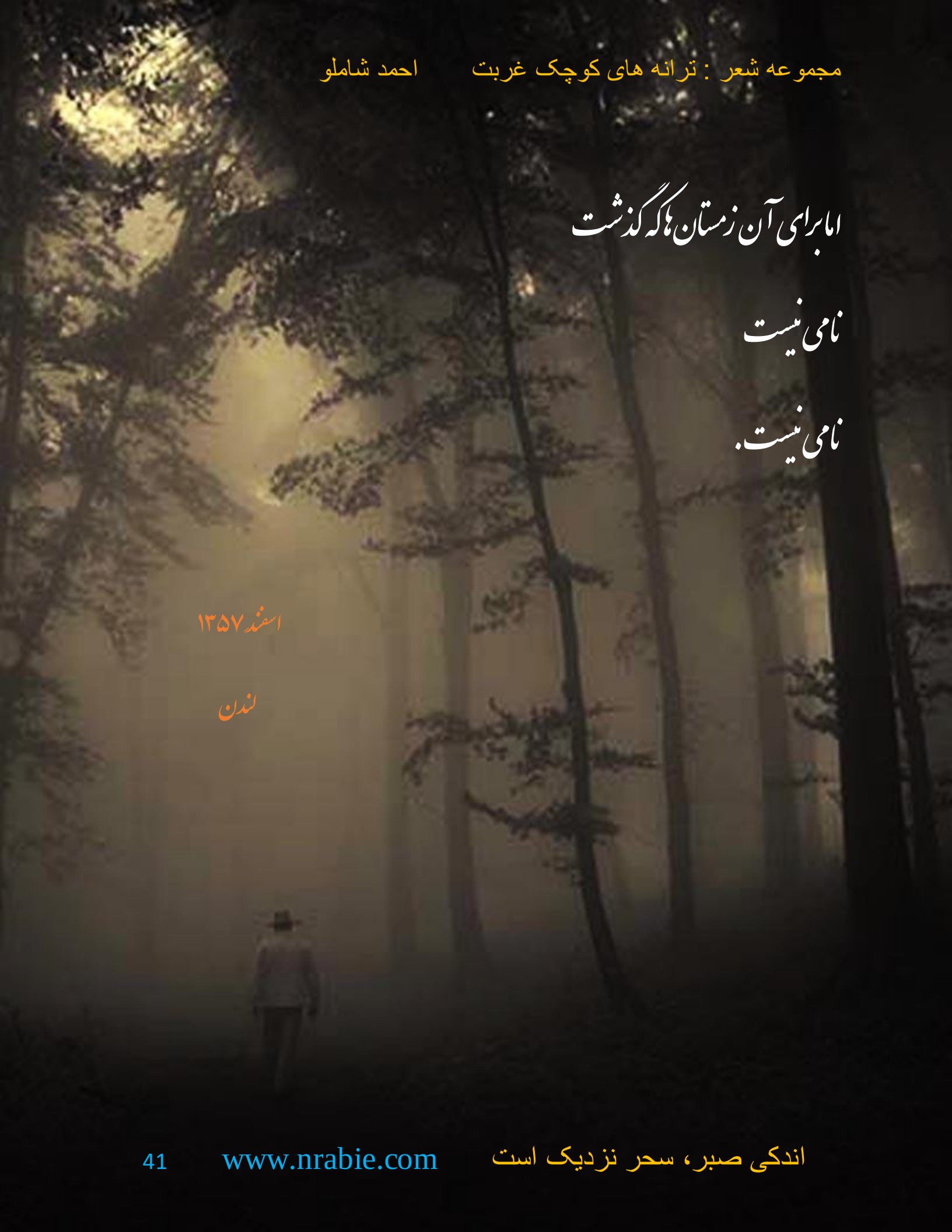
فغان

که در پس پاسخ و لبخند

دل خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری



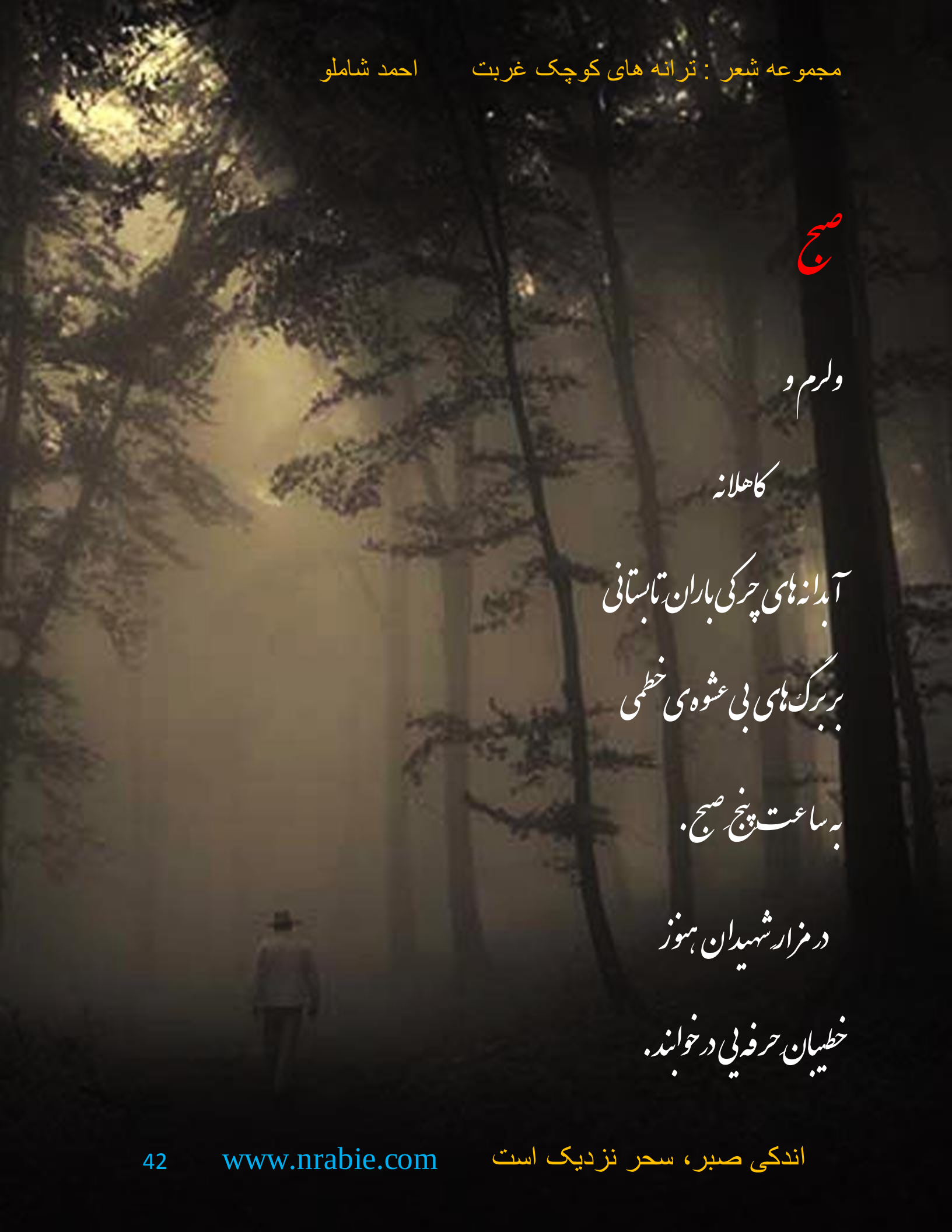
اما برای آن زمستان ها که گذشت

نامی نیست

نامی نیست.

اسفند ۱۳۵۷

لندن



صبح

ولرم و

کاهلانه

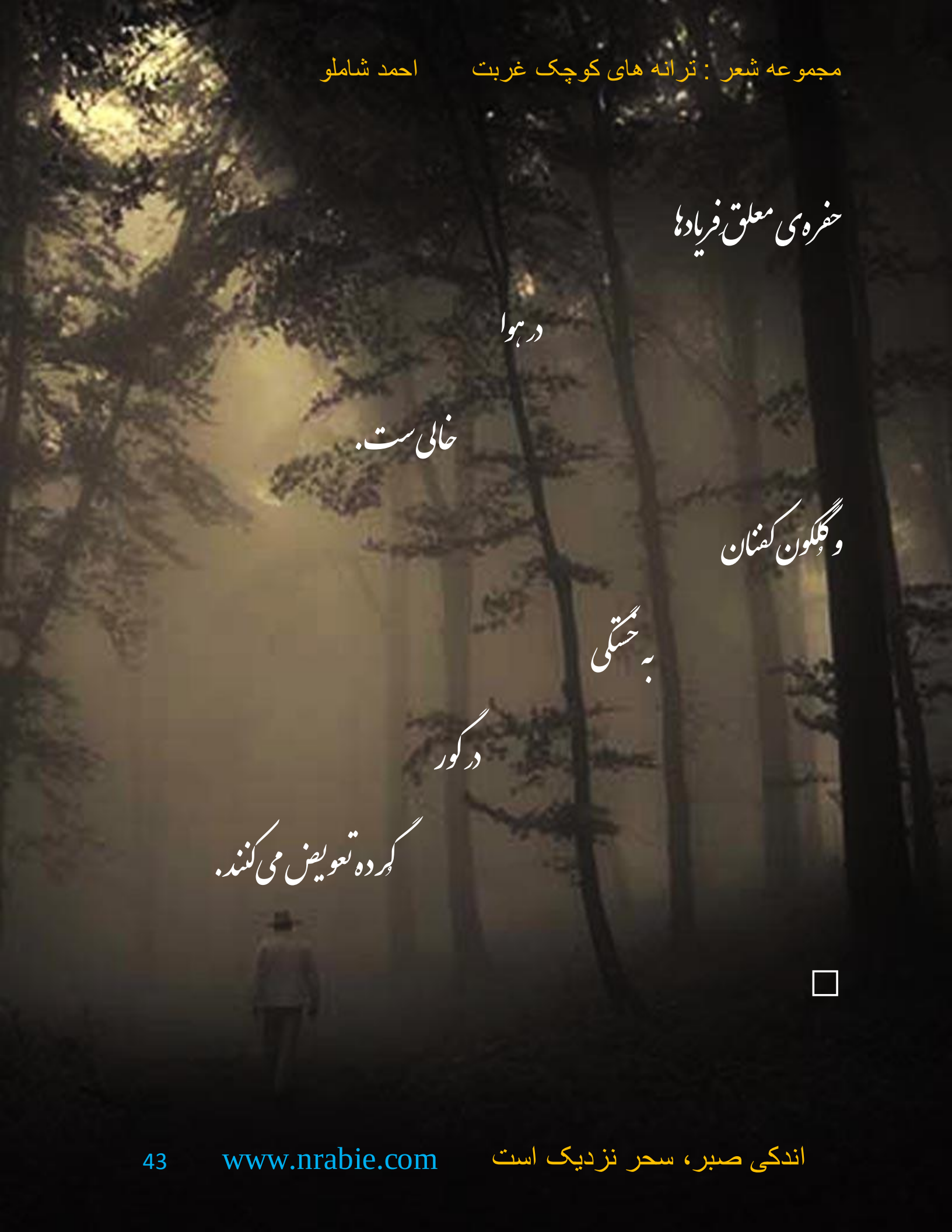
آبدانه‌های چرکی باران تابستانی

بر برگ‌های بی‌عشوه‌ی خطمی

به ساعت پنج صبح.

در مزار شهیدان هنوز

خطیبان حرفه‌یی درخوابند.



حفره‌ی معلق فریادها

در هوا

خالی ست.

و گلگون کفنان

به خستگی

در گور

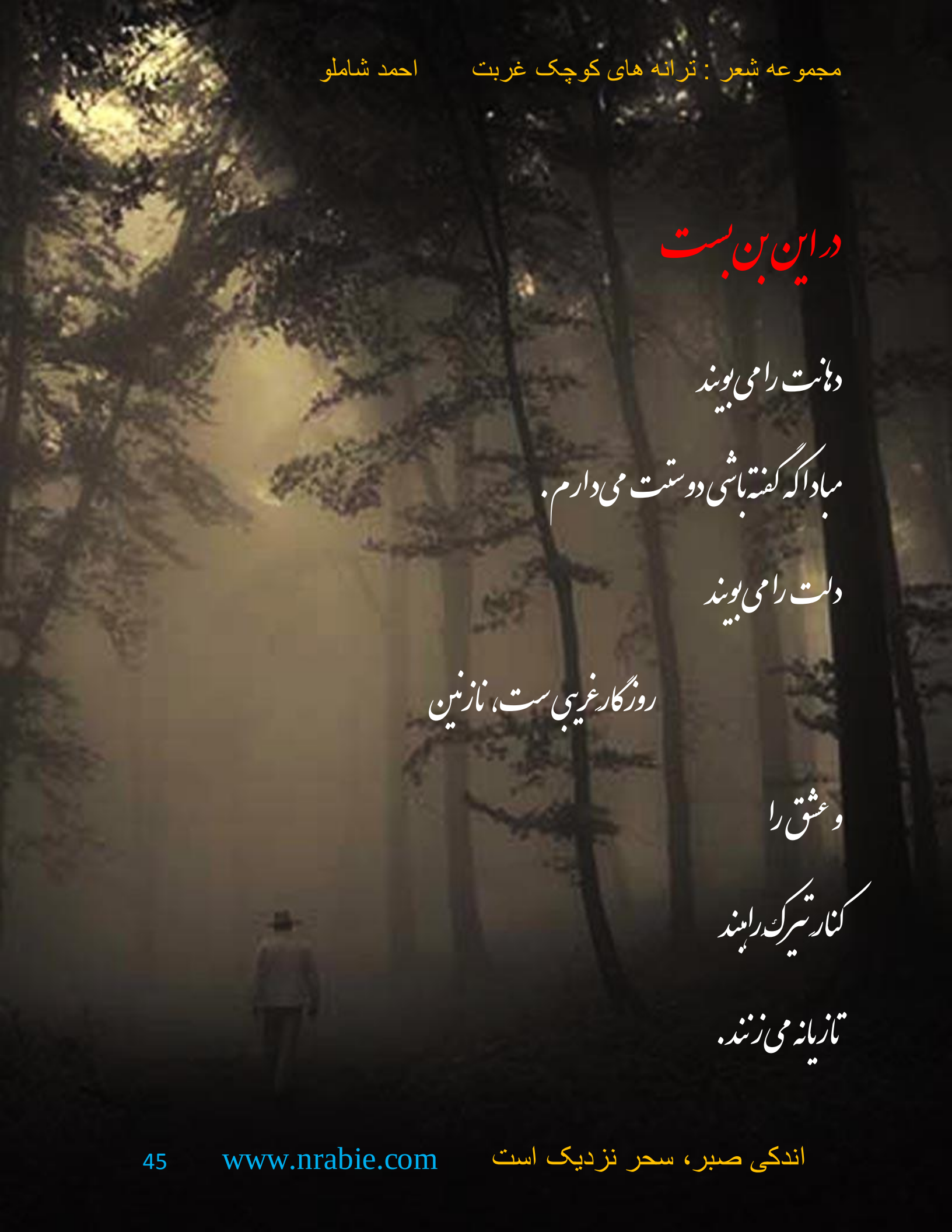
گرده تعویض می کنند.

□



به تردید
آبله‌های باران
بر الواحِ سربی
به ساعتِ پنجِ صبح.

۲ اردیبهشت ۱۳۵۸



در این بن بست

دهانت را می بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می دارم.

دلت را می بویند

روزگار غریبی ست، نازنین

و عشق را

کنار تیرک رابند

تازیانه می زنند.

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد

در این بن بست کج و پیچ سرما

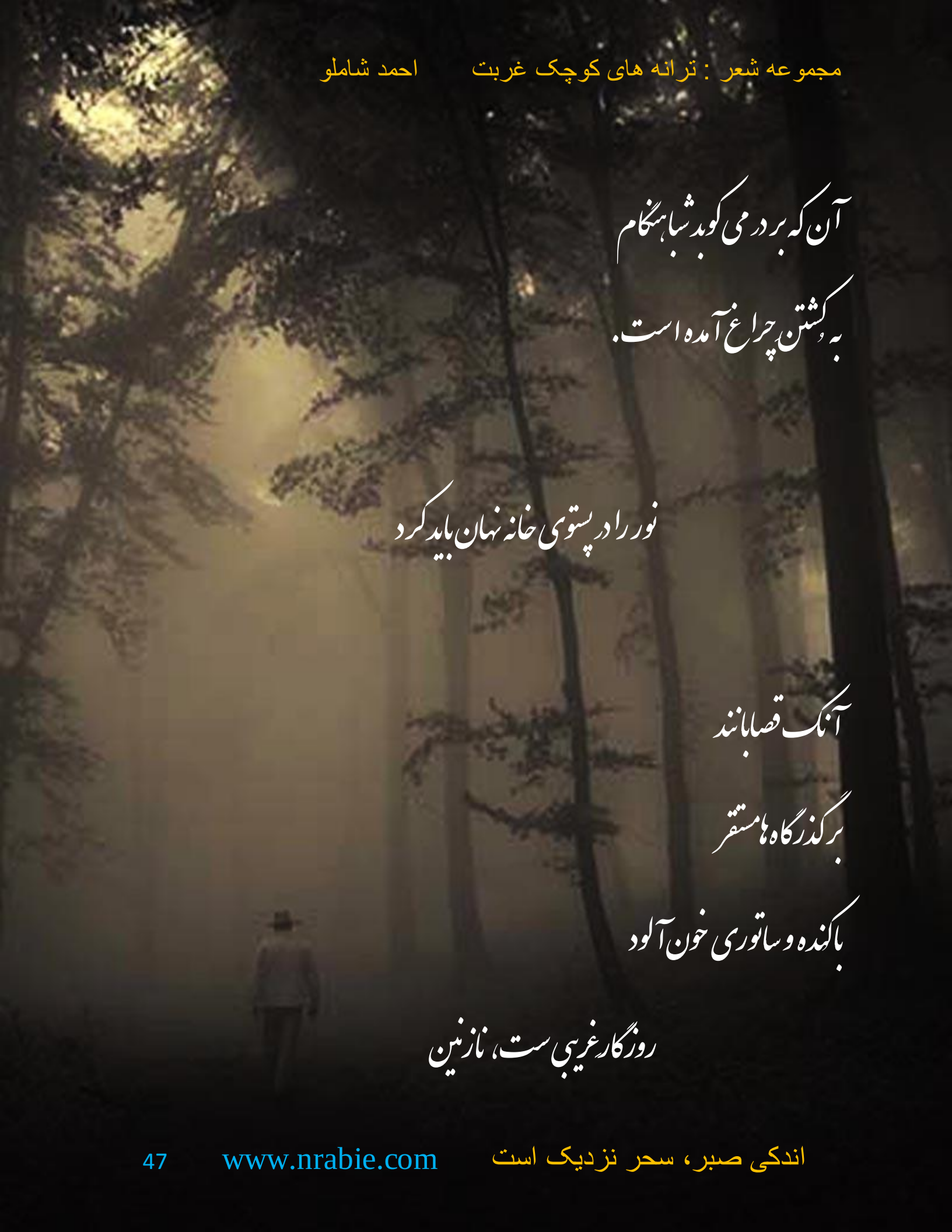
آتش را

به سوختبار سرود و شعر

فروزان می دارند.

به اندیشیدن خطر مکن.

روزگار غریبی ست، نازنین



آن که بر در می کوبد شبا هنگام
به کشتن چراغ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد

آنک قصابانند
بر گذرگاه ها مستقر
با کنده و ساتوری خون آلود

روزگار غریبی ست، نازنین



و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند

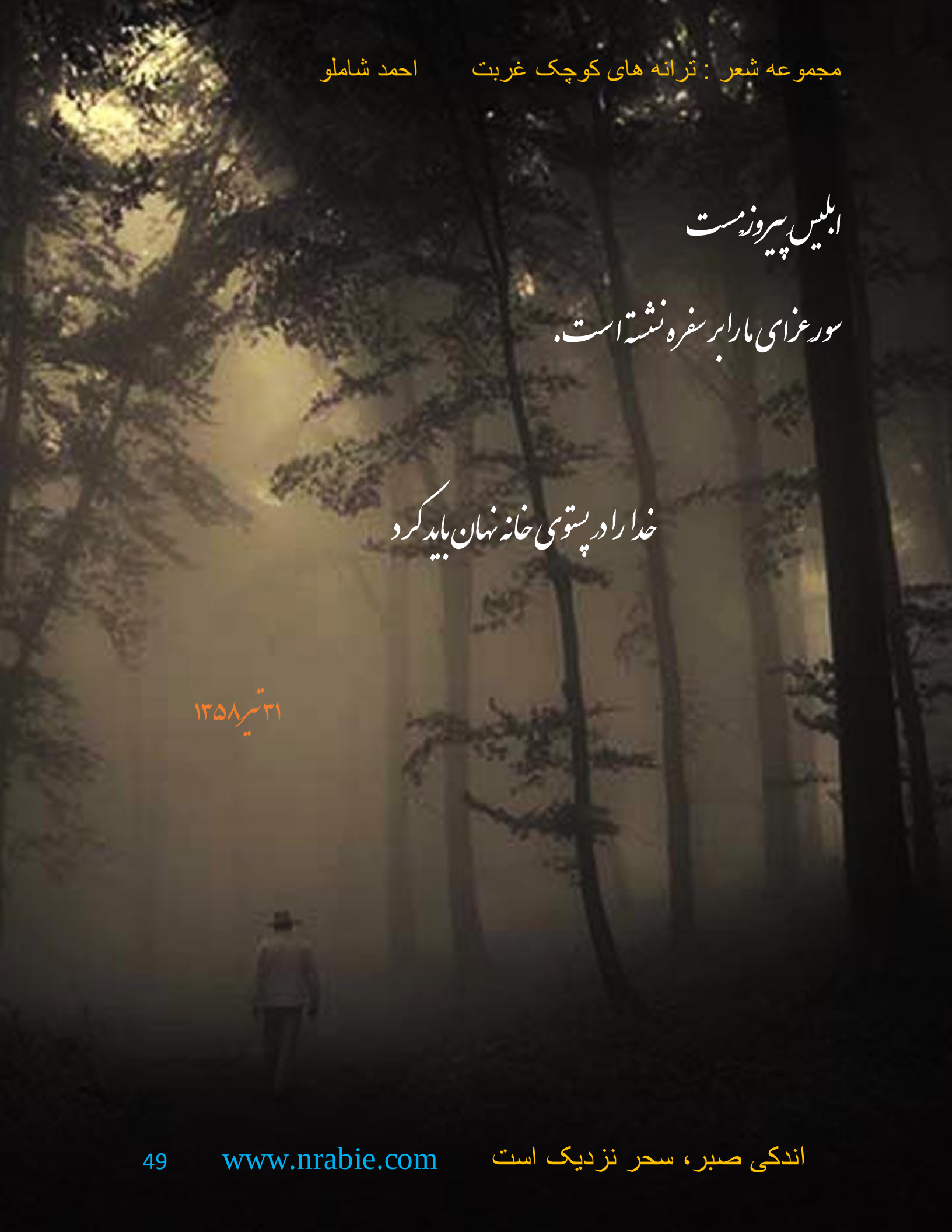
و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد

کباب قناری

بر آتش سوسن و یاس

روزگار غریبی ست، نازنین

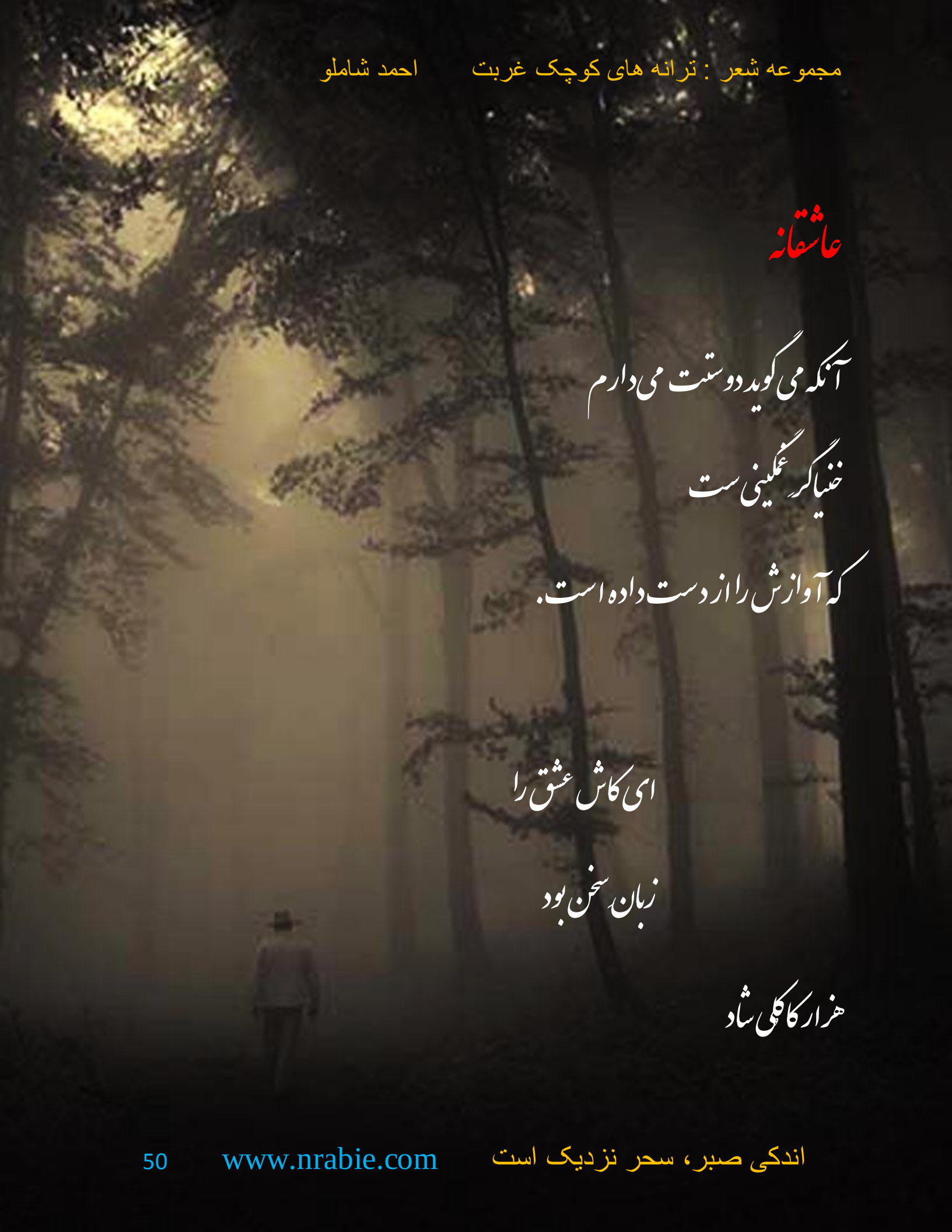


ابلیس پیروز مست

سور عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

۳۱ تیر ۱۳۵۸



عاشقانه

آنکه می گوید دوستت می دارم

خیاگرِ غمگینی ست

که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را

زبانِ سخن بود

هزار کاکلی شاد



در چشمان تو ست

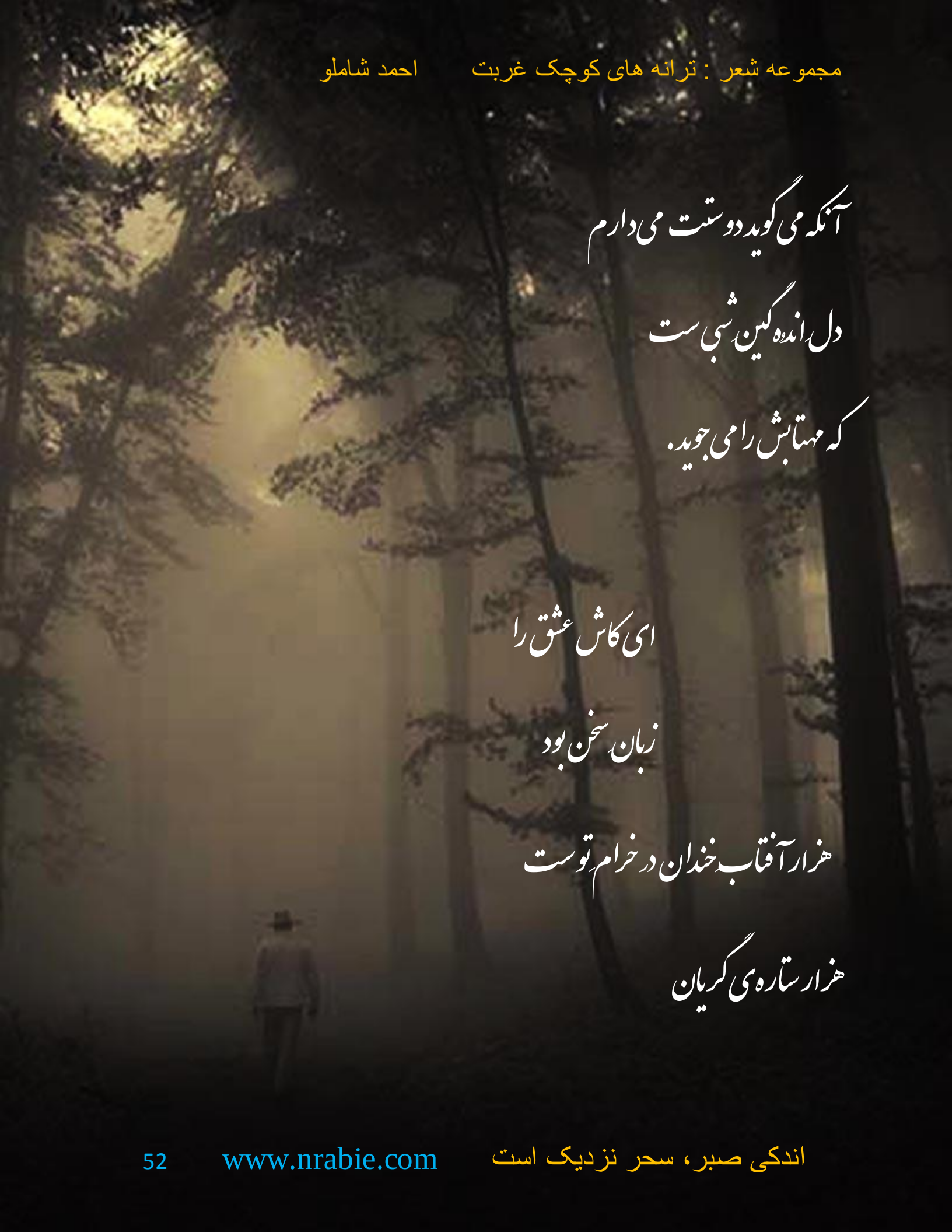
هزار قناری خاموش

در گلوی من.

عشق را

ای کاش زبان سخن بود

□



آنکه می گوید دوستت می دارم

دل اندوه گین شبی ست

که مهتابش را می جوید.

ای کاش عشق را

زبان سخن بود

هزار آفتاب خندان در خرام توست

هزار ستاره ی گریان

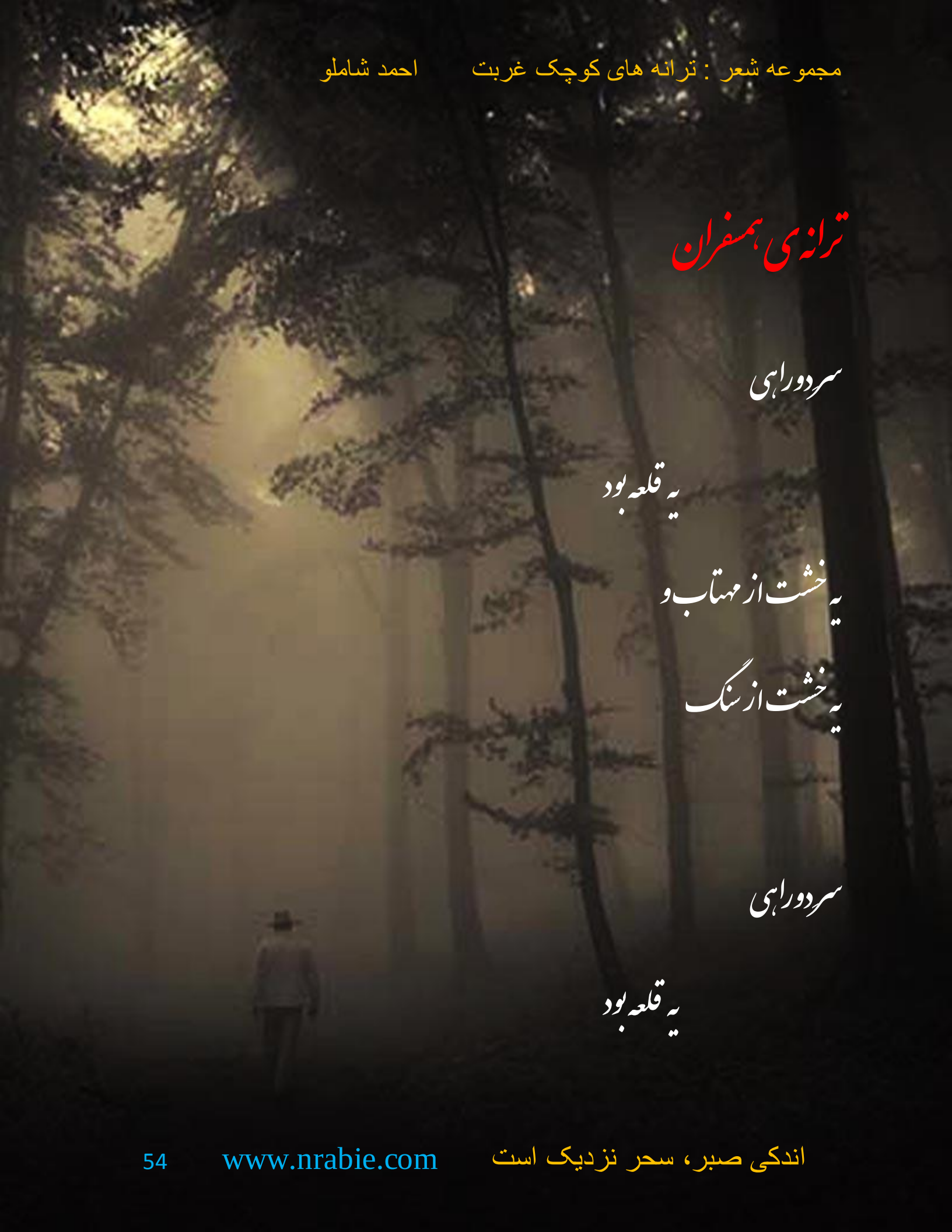


در تمنای من،

عشق را

ای کاش زبان سخن بود

۳۱ تیر ۱۳۵۸



ترانه‌ی همسفران

سرِ دوراهی

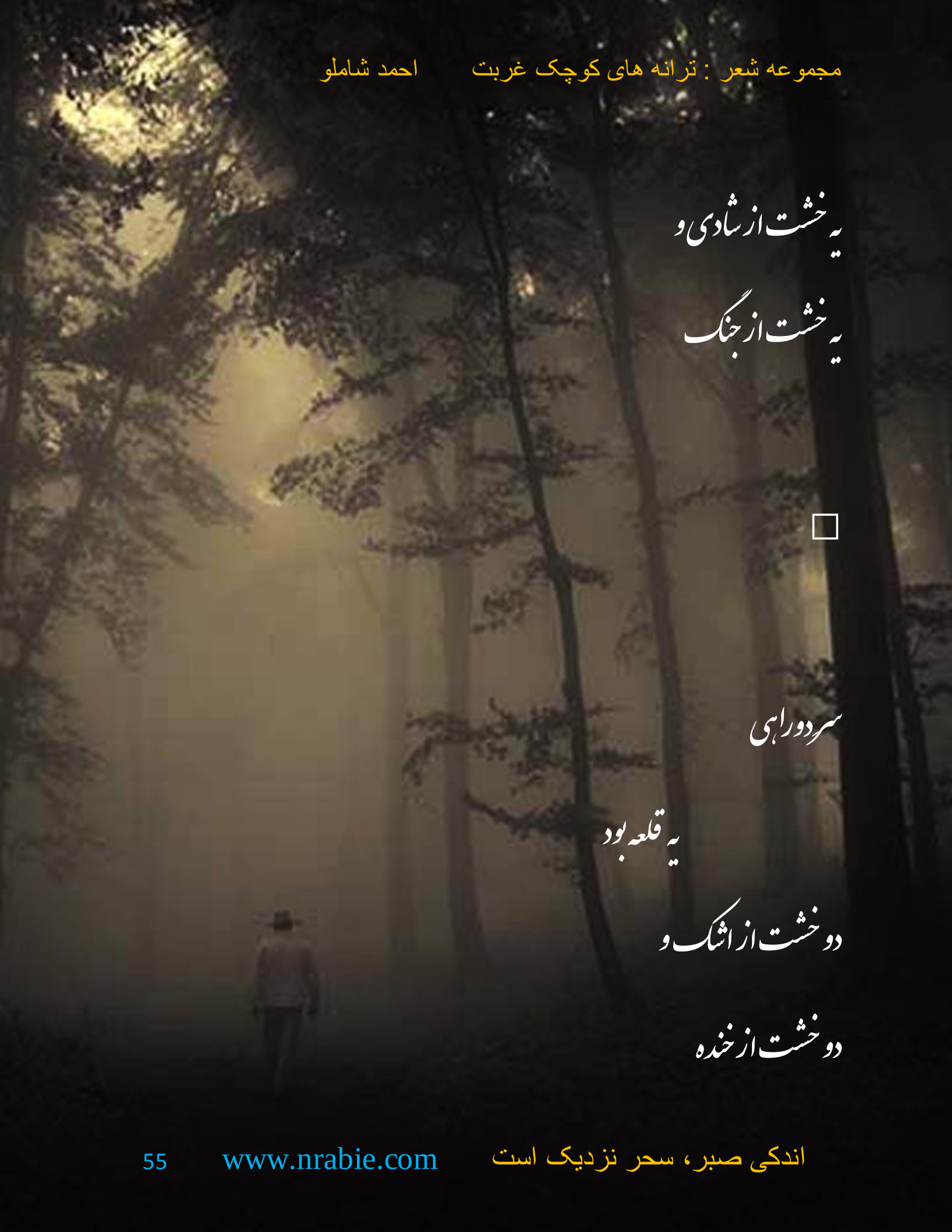
یه قلعه بود

یه خشت از مهتاب و

یه خشت از سنگ

سرِ دوراهی

یه قلعه بود



یه خشت از شادی و

یه خشت از جنگ

□

سر دوراهی

یه قلعه بود

دو خشت از اشک و

دو خشت از خنده



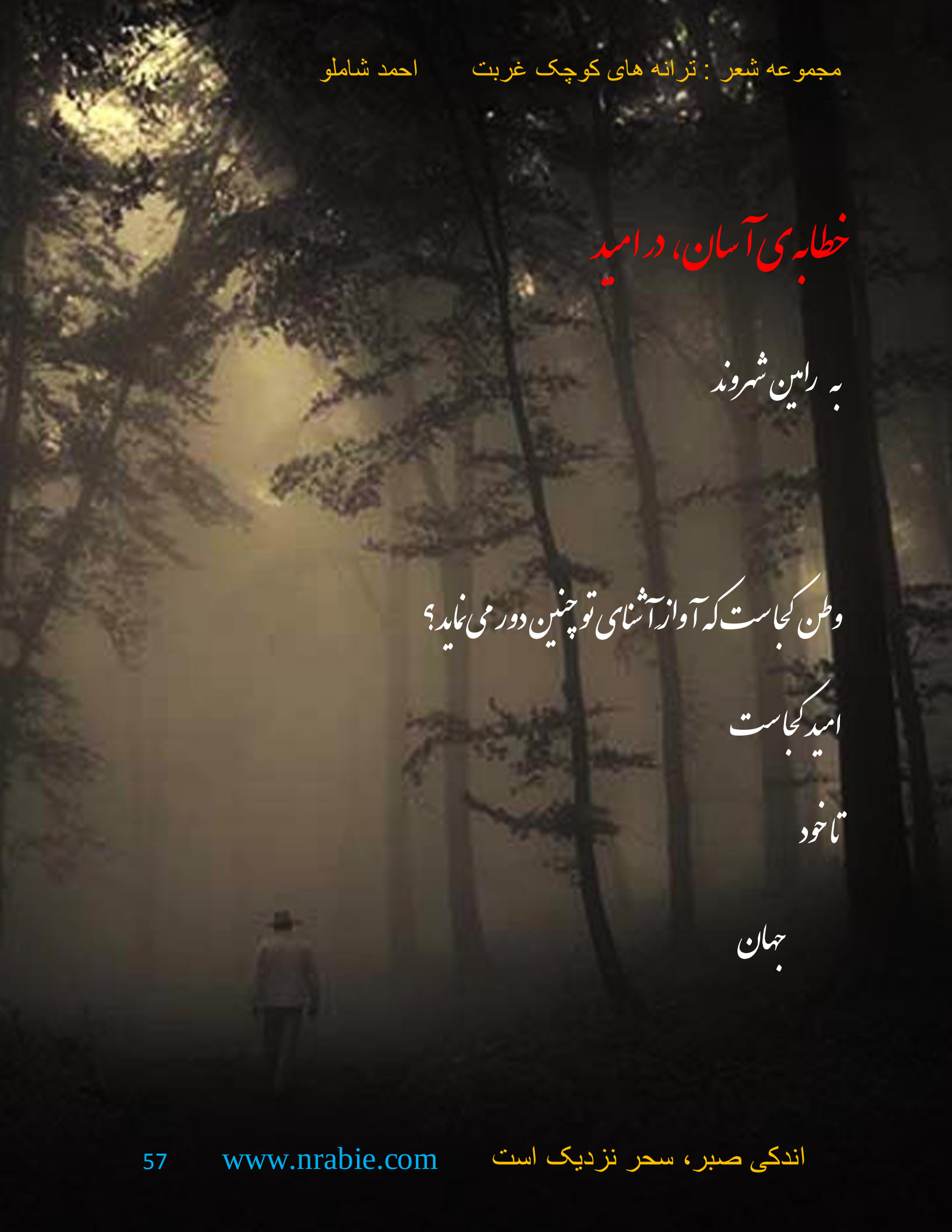
سرِ دوراهی

یه قلعه بود

سه خشت از شغال و

یه خشت از پرنده.

۱۳۵۹



خطابه‌ی آسان، در امید

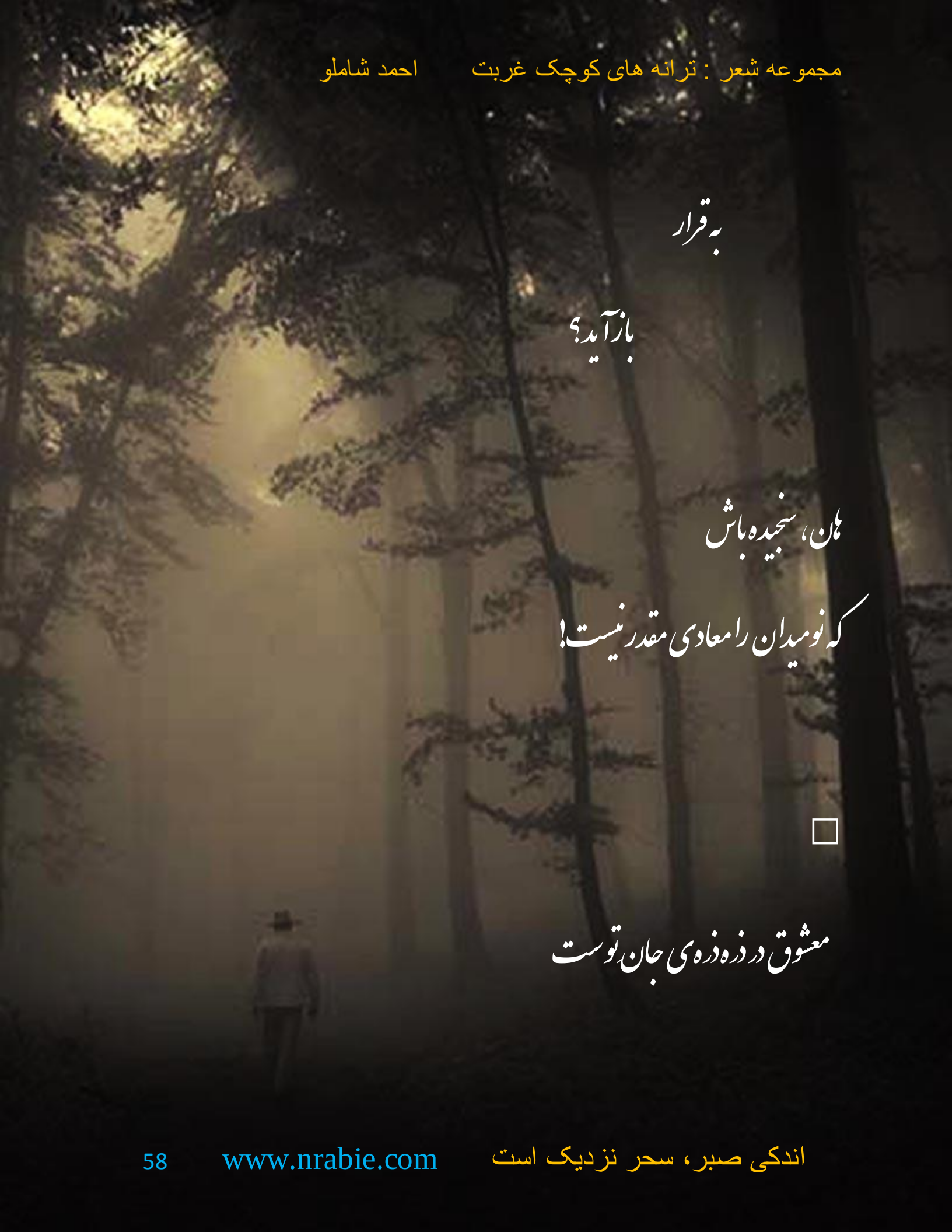
به راهین شهروند

وطن کجاست که آوازِ آشنای تو چنین دور می‌نماید؟

امید کجاست

تا خود

جهان



به قرار

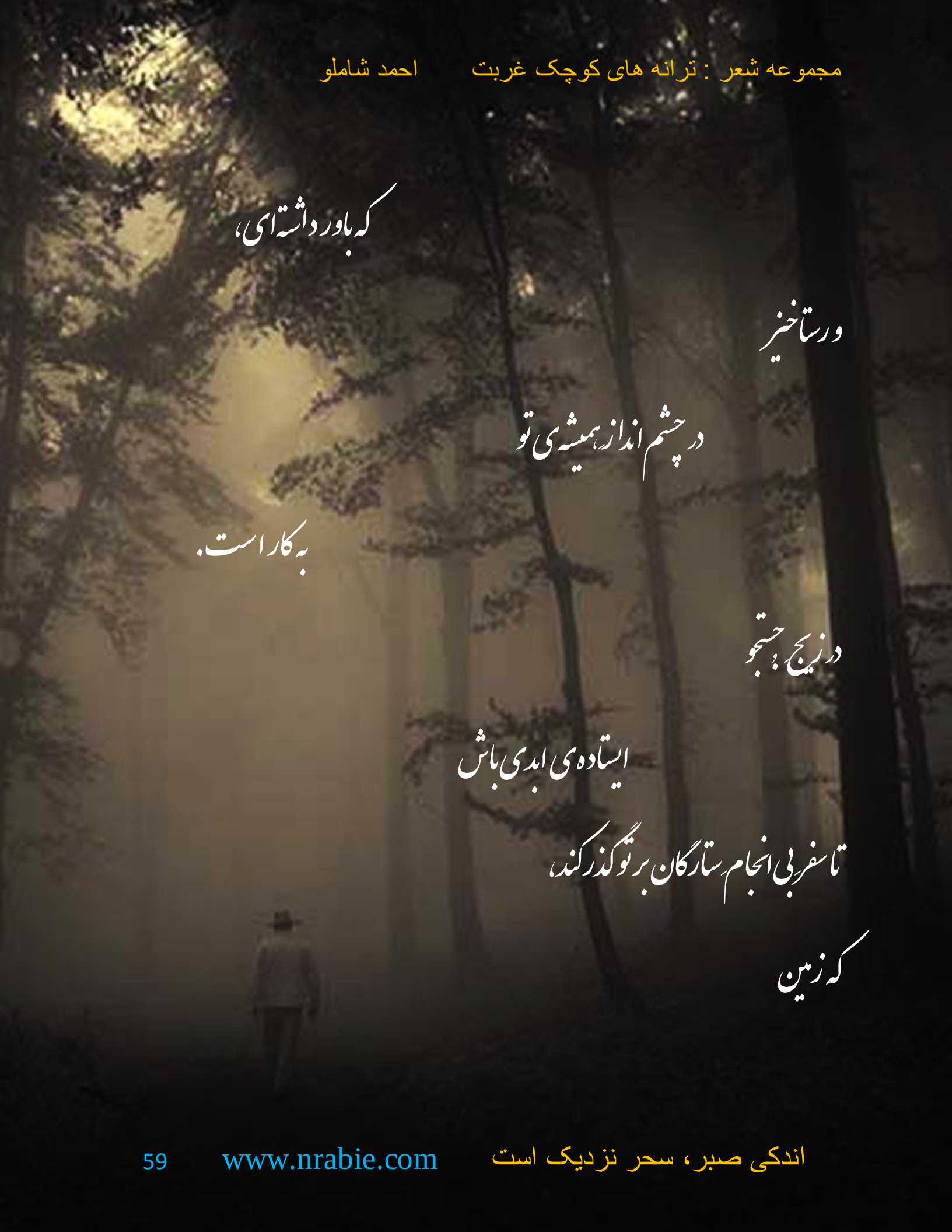
باز آید؟

هان، سنجیده باش

که نومیدان را معادی مقدر نیست!

□

معشوق در ذره ذره ی جان توست



که باور داشته ای،

ورستاخیز

در چشم انداز همیشه ی تو

به کار است.

در زیج جستجو

ایستاده ی ابدی باش

تا سفر بی انجام ستارگان بر تو گذر کند،

که زمین

از اینگونه حقارت بار نمی ماند

اگر آدمی

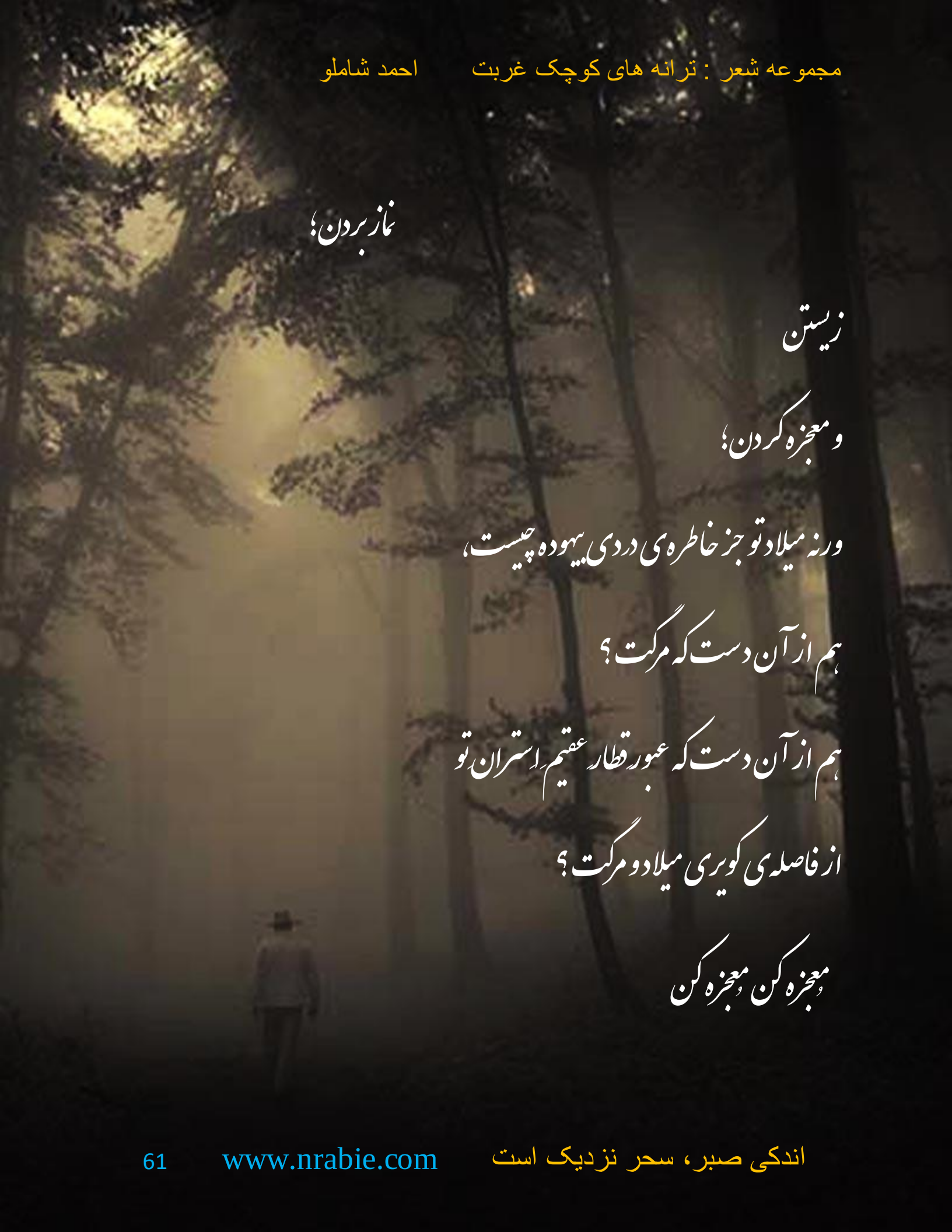
به هنگام

دیده ی حیرت می گشود.

□

زیستن

و ولایت والای انسان بر خاک را



نماز بردن؛

زیستن

و معجزه کردن؛

ورنه میلاد تو جز خاطره ی دردی بیهوده چیست،

هم از آن دست که مرگت؟

هم از آن دست که عبور قطار عقیم استران تو

از فاصله ی کویری میلاد و مرگت؟

معجزه کن معجزه کن



که معجزه

تنها

دست کار توست

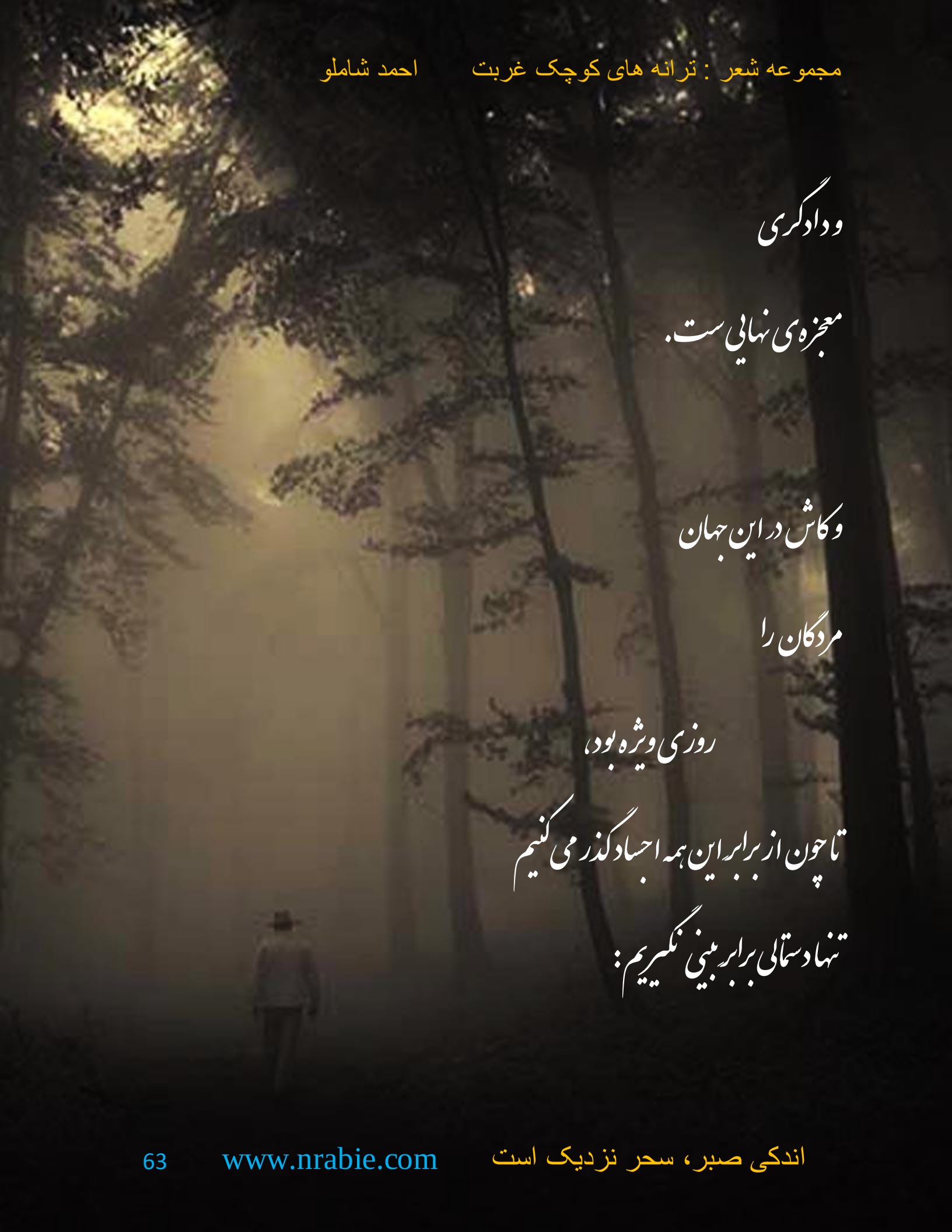
اگر دادگر باشی؛

که در این گستره

گرگانند

مشتاق بر دریدن بی دادگرانه ی آن

که دریدن نمی تواند..



و دادگری

معجزه ی نهایی ست.

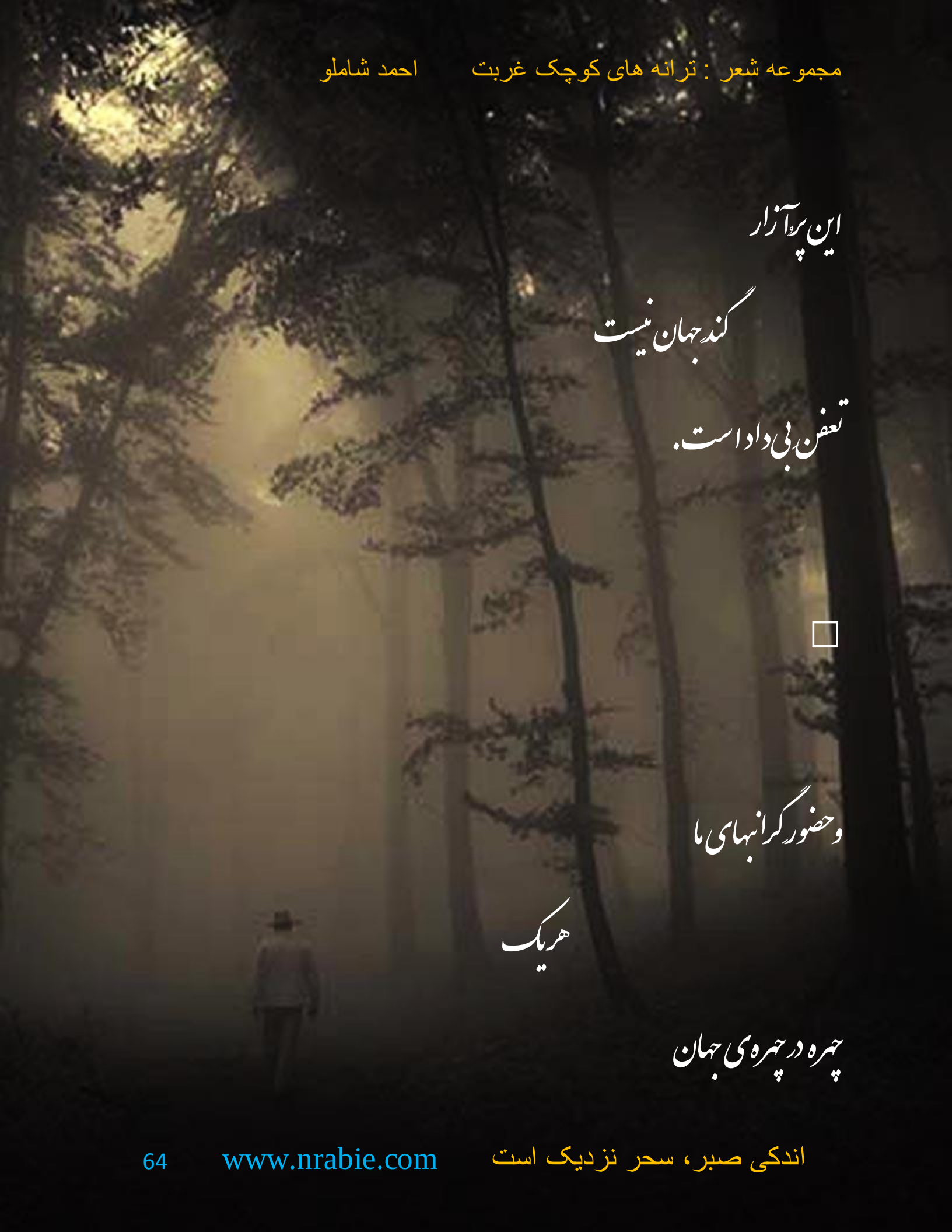
وکاش در این جهان

مردگان را

روزی ویژه بود،

تا چون از برابر این همه اجساد گذر می کنیم

تنها دستمالی برابر بینی نگیریم:



این پرآزار

گند جهان نیست

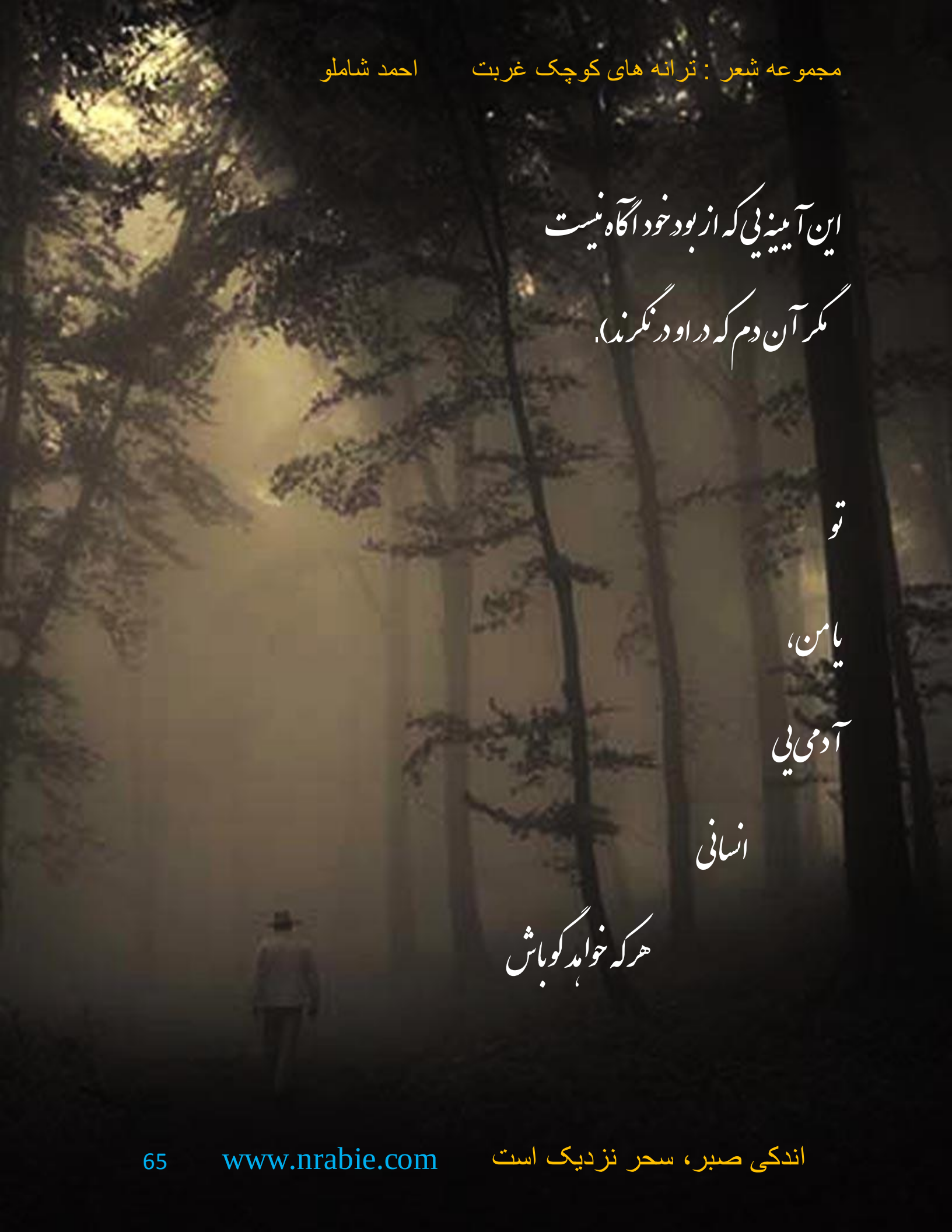
تعفن بی داد است.

□

و حضور گرانبهای ما

هریک

چهره در چهره ی جهان



این آیینه یی که از بود خود آگاه نیست
مگر آن دم که در او در نگرند.

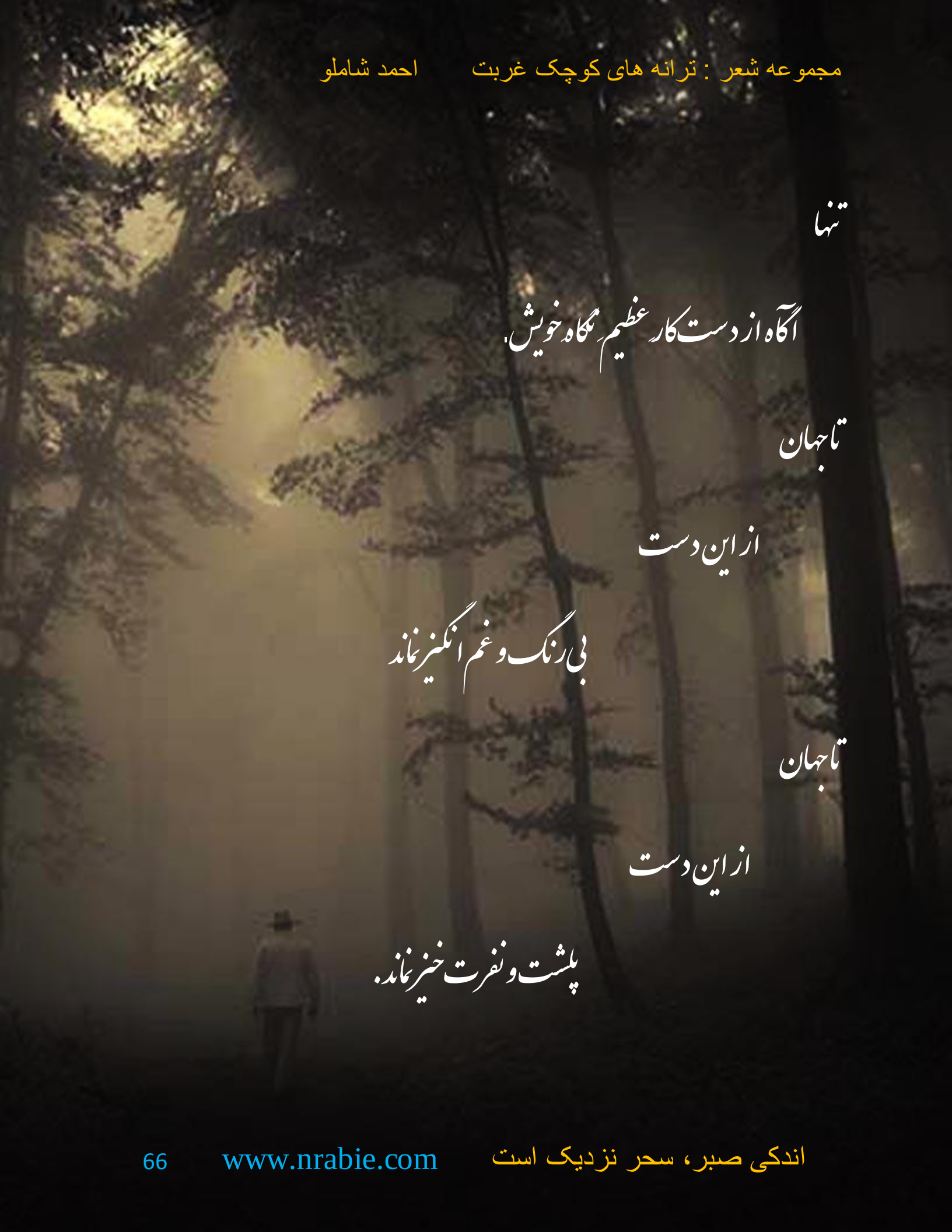
تو

یا من،

آدمی یی

انسانی

هر که خواهد گو باش



تنها

آگاه از دست کار عظیم نگاه خویش.

تا جهان

از این دست

بی رنگ و غم انگیز نماند

تا جهان

از این دست

پلشت و نفرت خیز نماند.

□

یکی

از دریچه‌ی ممنوع خانه

بر آن تلِ خشکِ خاک نظر کن:

آه، اگر امید می‌داشتی

آن چشمکسار

کنون اینگونه



از باغ و بهار

بی برگ نبود

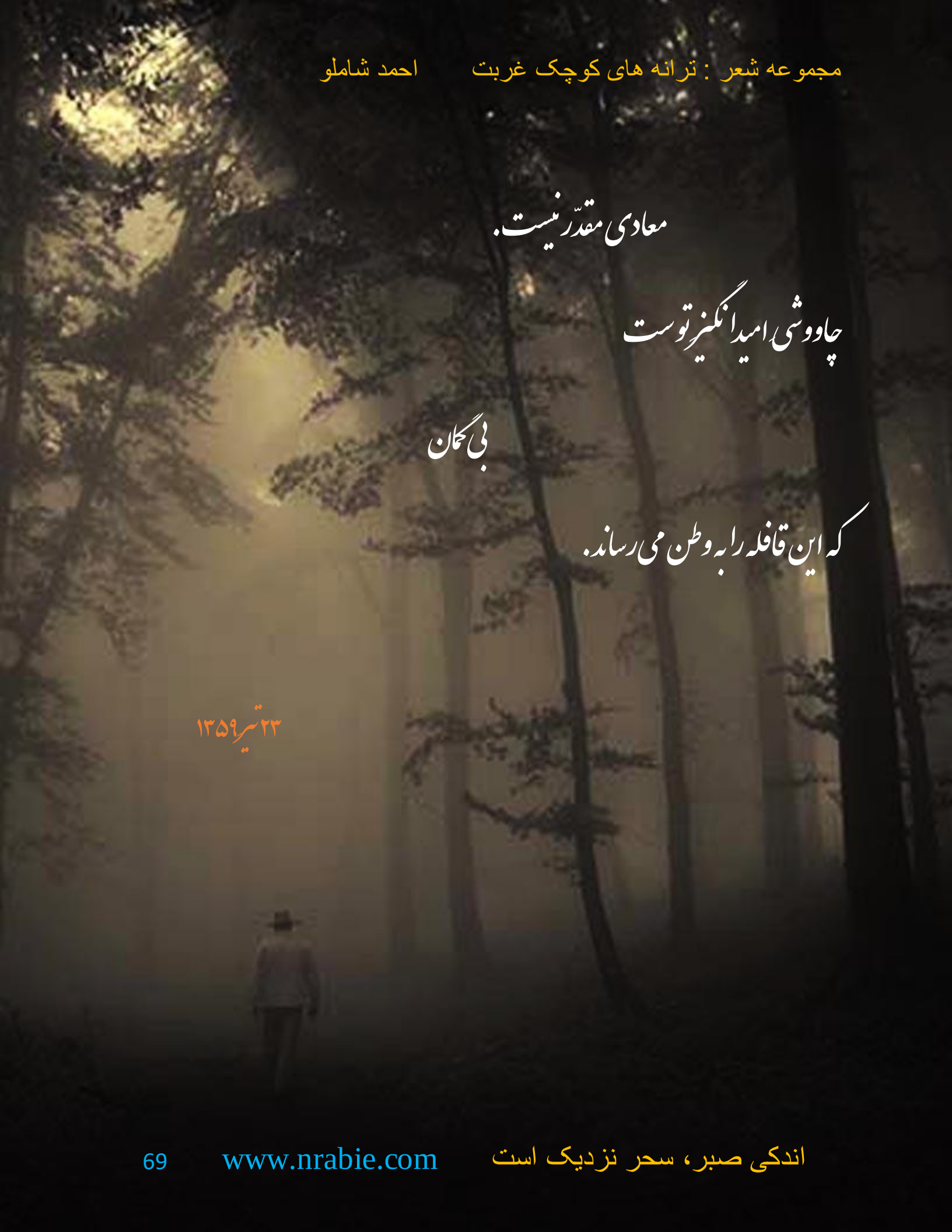
وآنجا که سکوت به ماتم نشسته

مرغی می خواند.

□

نه

نومید مردم را



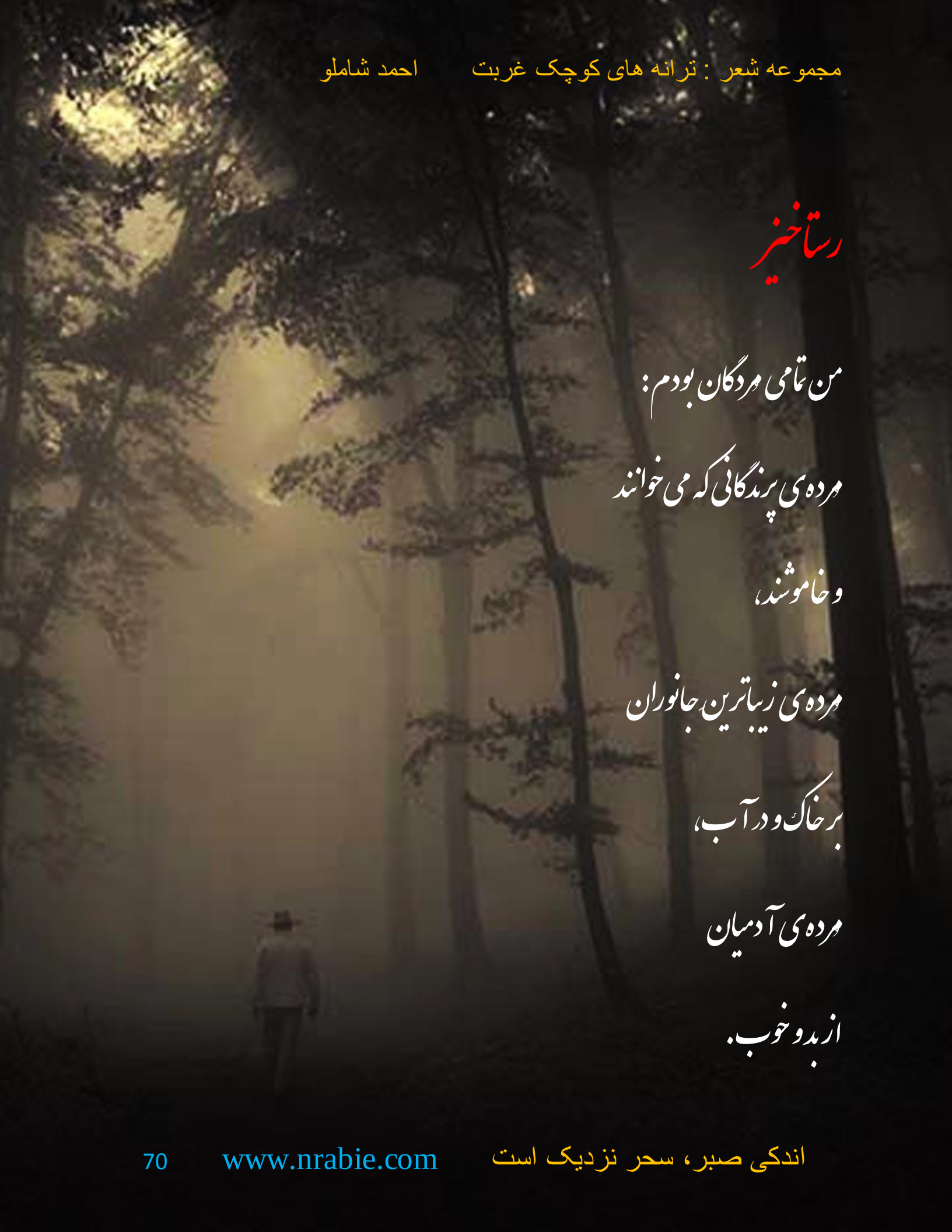
معادی مقدّر نیست.

چاووشی امیدانگیز توست

بی گمان

که این قافله را به وطن می رساند.

۲۳ تیر ۱۳۵۹



رستاخیز

من تمامی مردگان بودم:

مرده ی پرندگانی که می خوانند

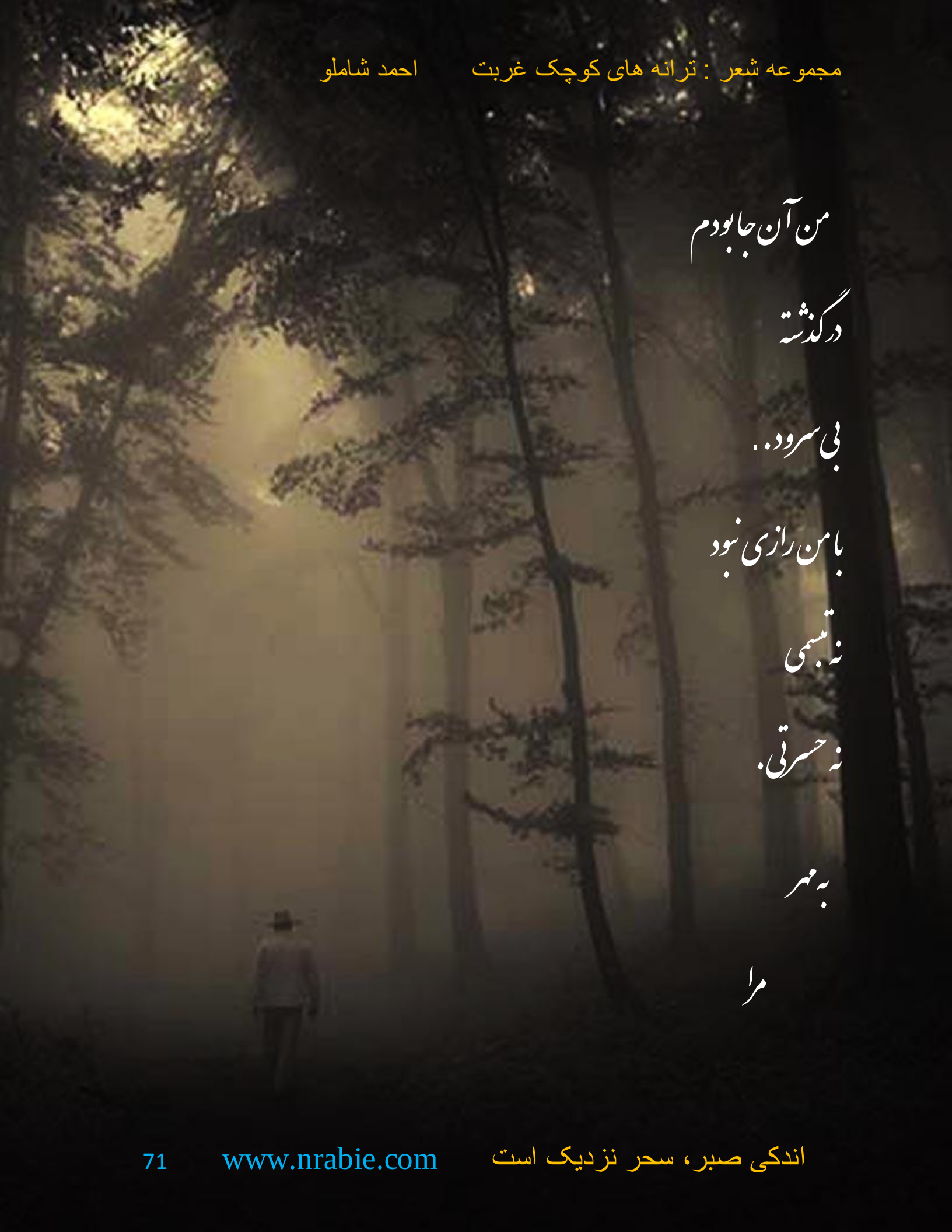
و خاموشند،

مرده ی زیباترین جانوران

بر خاک و در آب،

مرده ی آدمیان

از بد و خوب.



من آن جا بودم

در گذشته

بی سرود..

با من رازی نبود

نه تبسمی

نه حسرتی.

به مهر

مرا



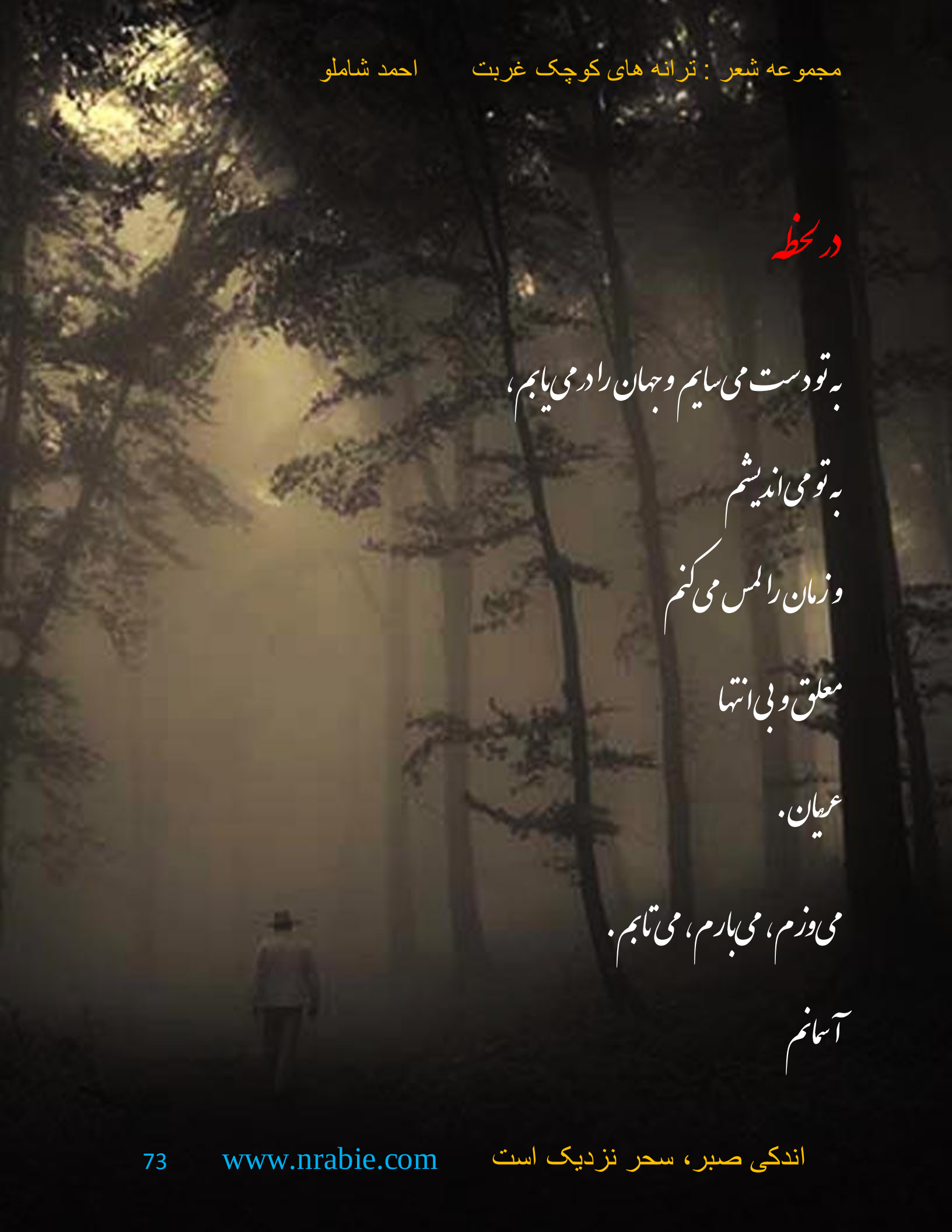
بی‌گاه

در خواب دیدی

وباتو

بیدار شدم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹



در لحظه

به تو دست می سایم و جهان را در می یابم،

به تو می اندیشم

و زمان را لمس می کنم

معلق و بی انتها

عریان.

می وزم، می بارم، می تابم.

آسمانم

ستارگان و زمین،

و گندمِ عطرآگینی که دانه می‌بندد

رقصان

در جانِ سبزِ خویش.

□

از تو عبور می‌کنم

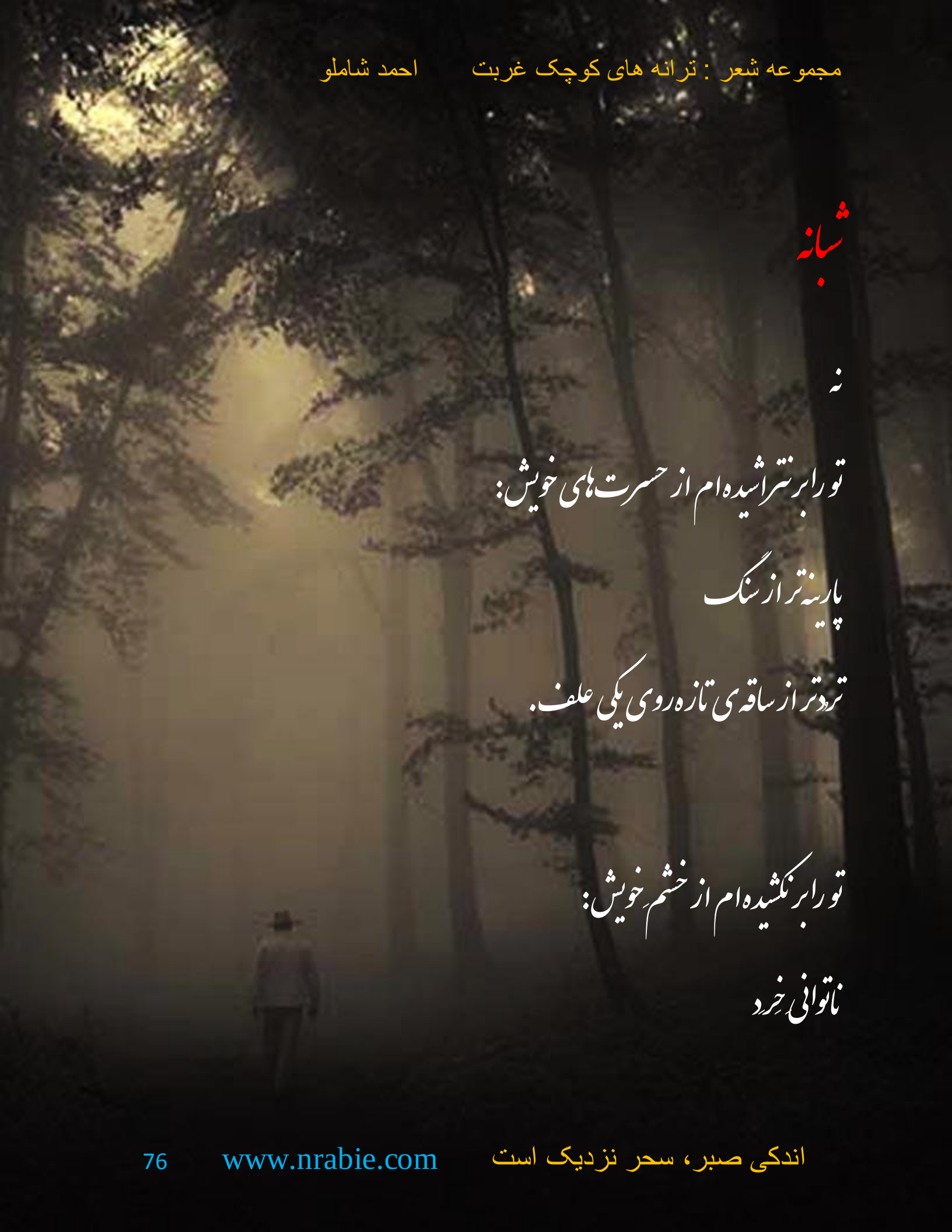
چنان که تندری از شب..



می درخشم

و فرو می ریزم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹



شبانه

نه

تو را بر نتراشیده ام از حسرت های خویش:

پارینه تر از سنگ

تردتر از ساقه ی تازه روی یکی علف.

تو را بر نکشیده ام از خشم خویش:

ناتوانی خرد



از برآمدن،

گِرد کشیدن

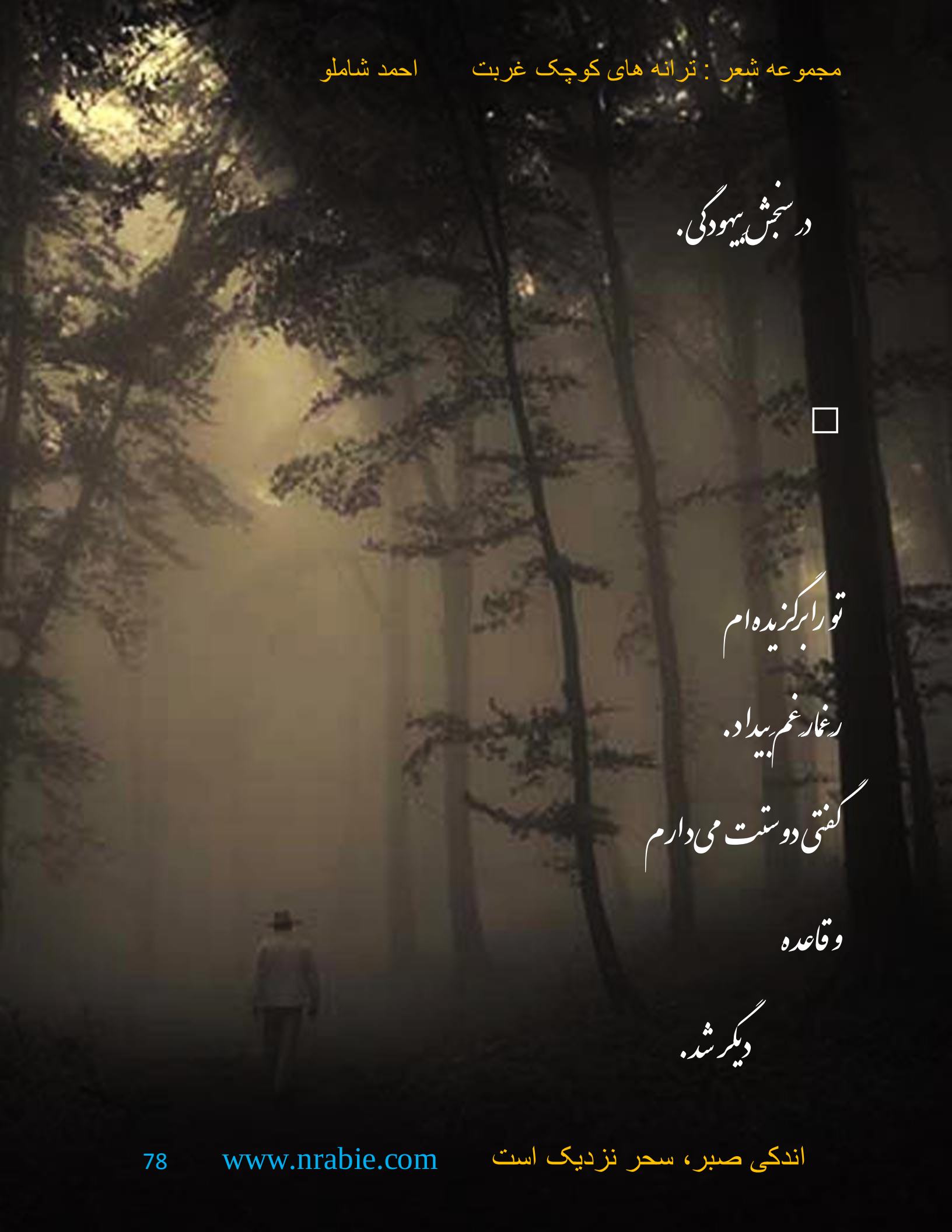
در مجمرِ بی تابی.

تو را بر نسخه‌ام به وزنه‌ی اندوه خویش:

پرِ کاهی

در کفّه‌ی حرمان،

کوه



در سنجش بیهودگی.

□

تو را برگزیده ام

رغم غم پیداد.

گفتی دوستت می دارم

و قاعده

دیگر شد.

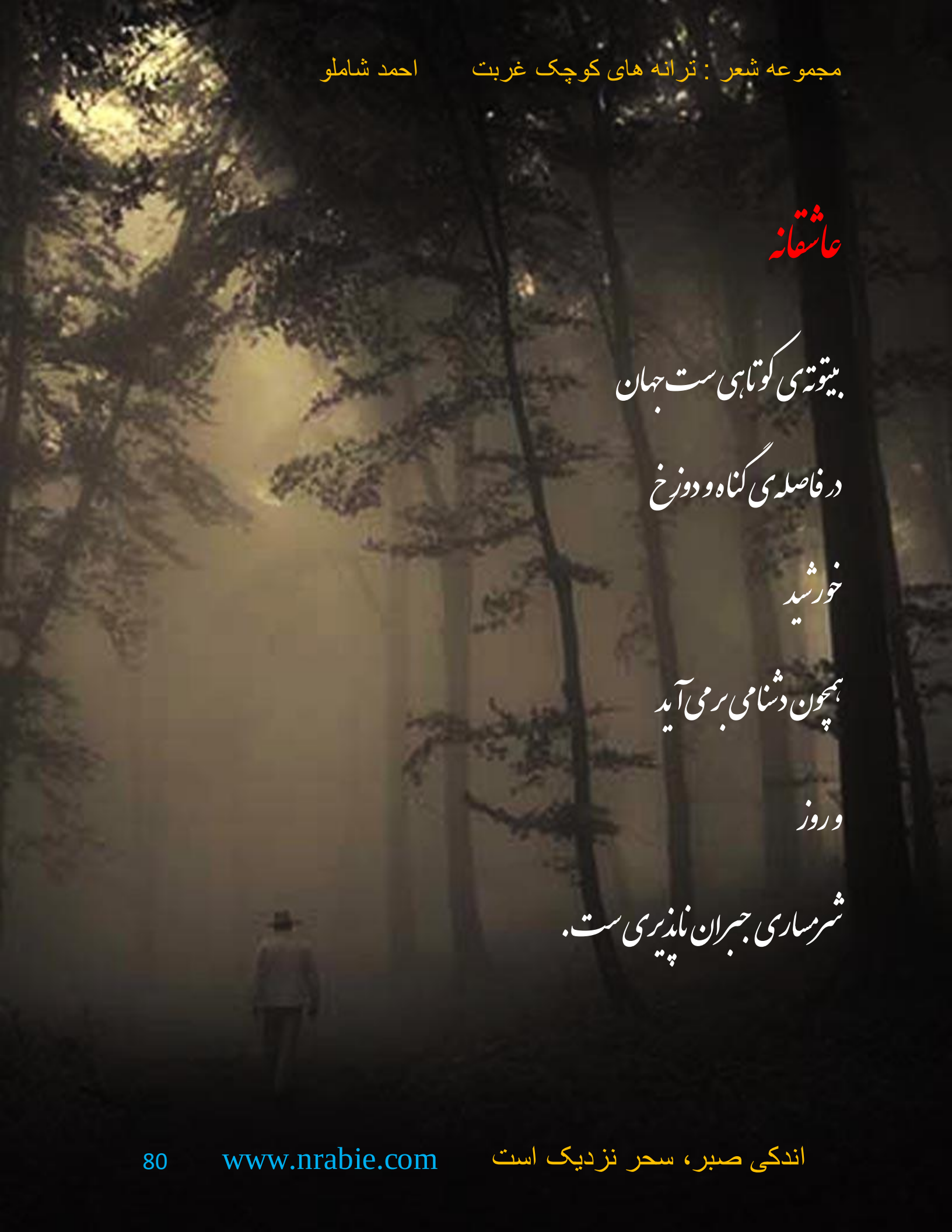


کفایت مکن ای فرمان «شدن»،

مکرّر شو

مکرّر شو!

۱۷ مرداد ۱۳۵۹



عاشقانه

بیتوته‌ی کوتاهی ست جهان

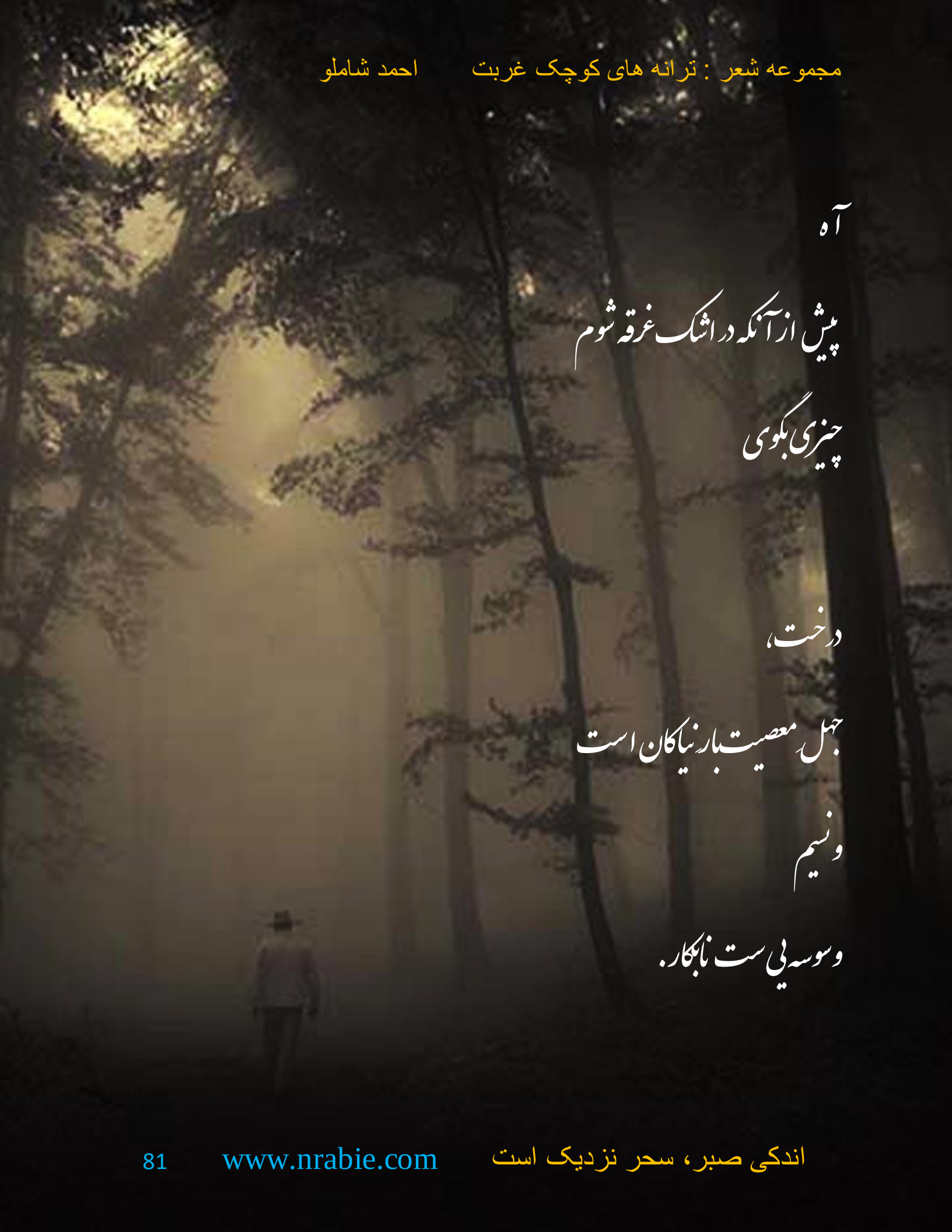
در فاصله‌ی گناه و دوزخ

خورشید

همچون دشنامی برمی‌آید

و روز

شرمساری جبران ناپذیری ست.



آه

پیش از آنکه در اشک غرقه شوم

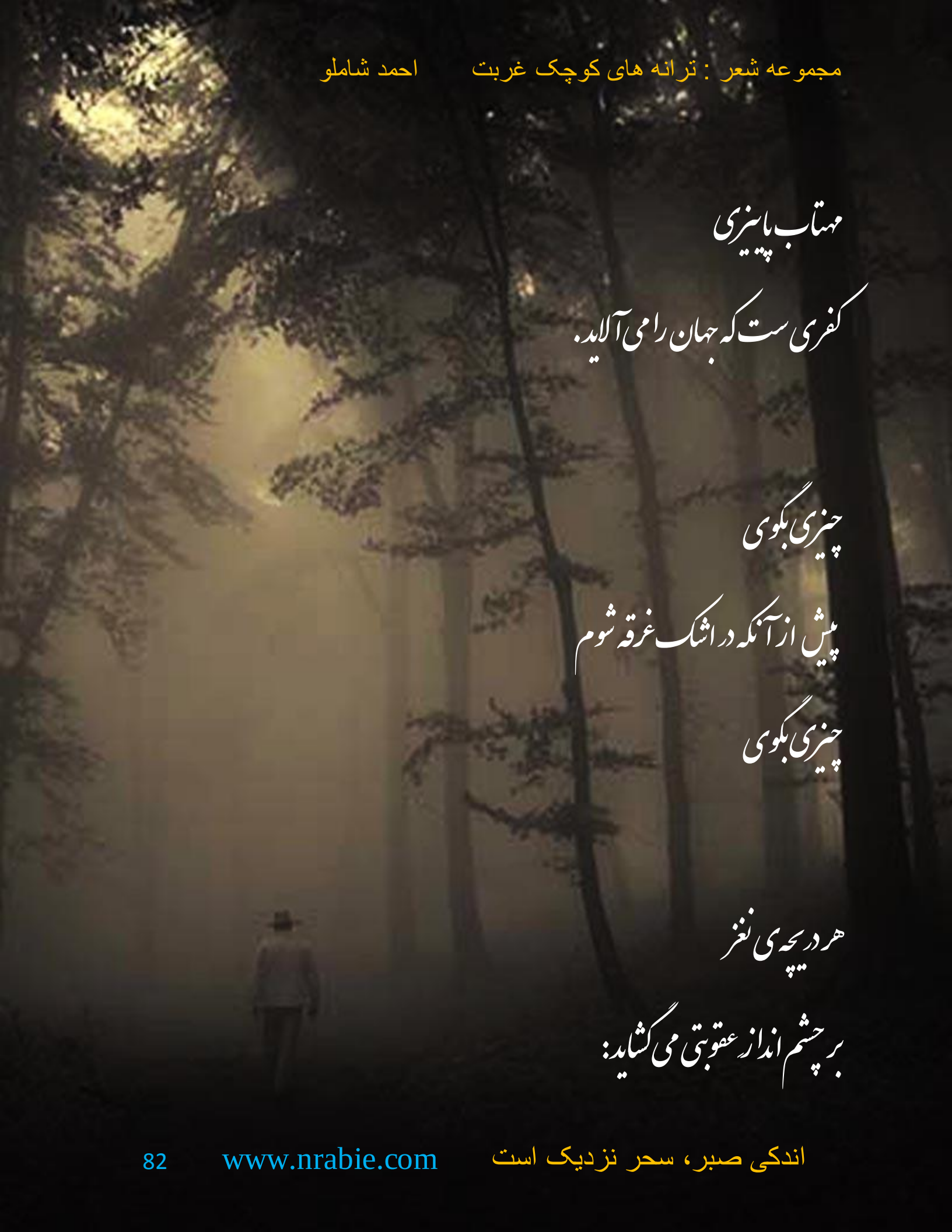
چیزی بگوی

درخت،

جهل معصیت‌بار نیاکان است

و نسیم

وسوسه‌یی ست نابکار.



مهتاب پاییزی

کفری ست که جهان را می آلاید.

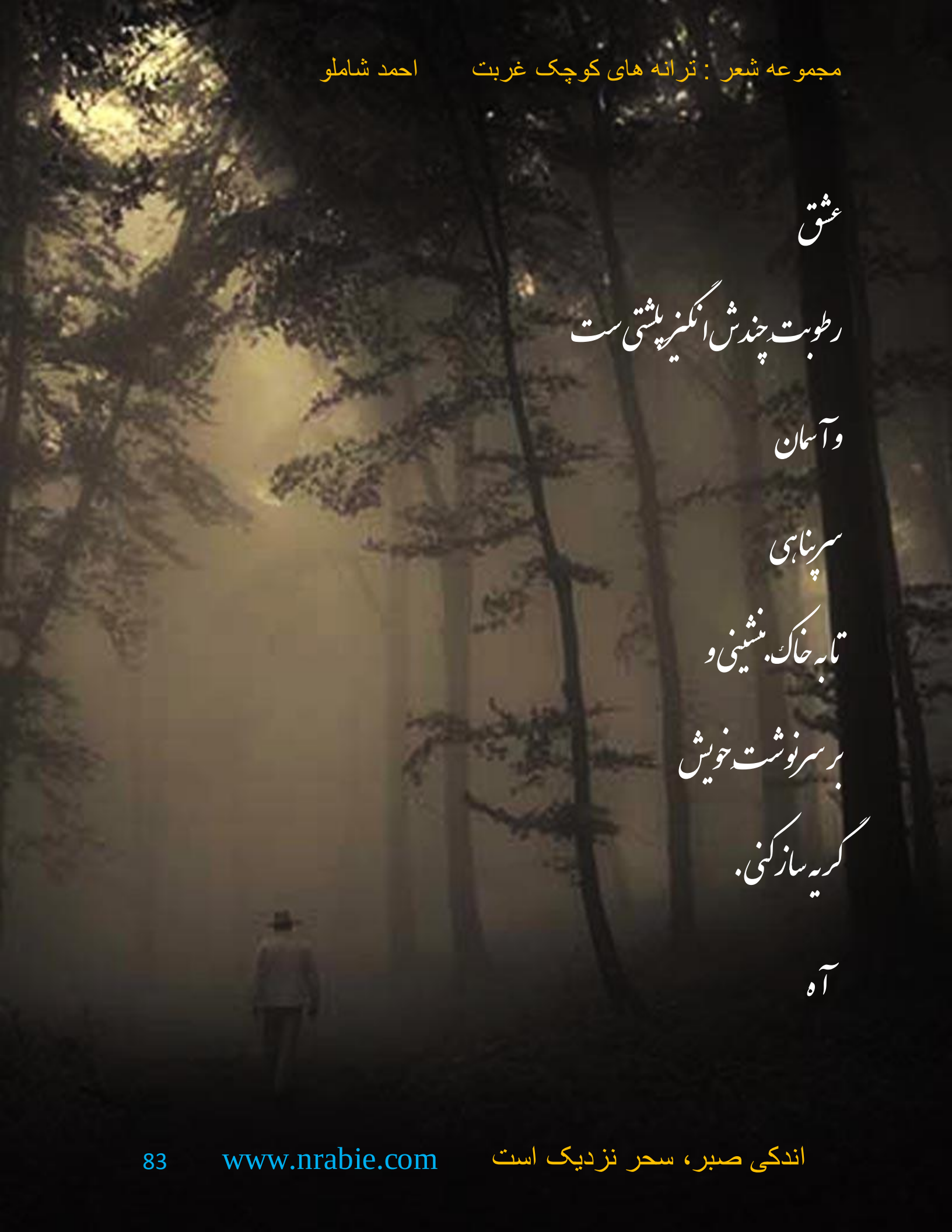
چیزی بگوی

پیش از آنکه در اشک غرقه شوم

چیزی بگوی

هر دریچه ی نغز

بر چشم انداز عقوبتی می گشاید:



عشق

رطوبت چندش انگیز پلشتی ست

و آسمان

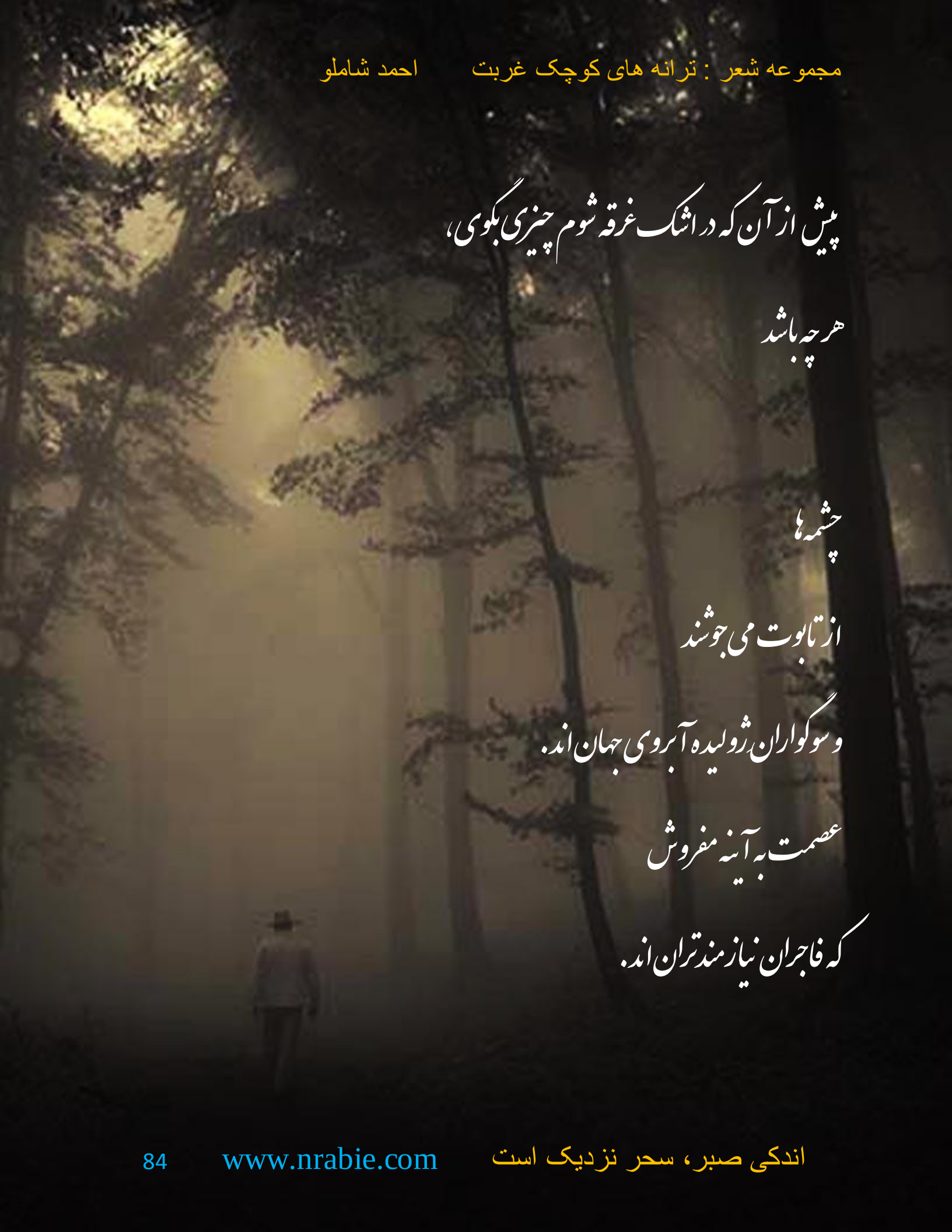
سرپناهی

تا به خاک بنشینی و

بر سرنوشت خویش

گریه سازکنی.

آه



پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،

هر چه باشد

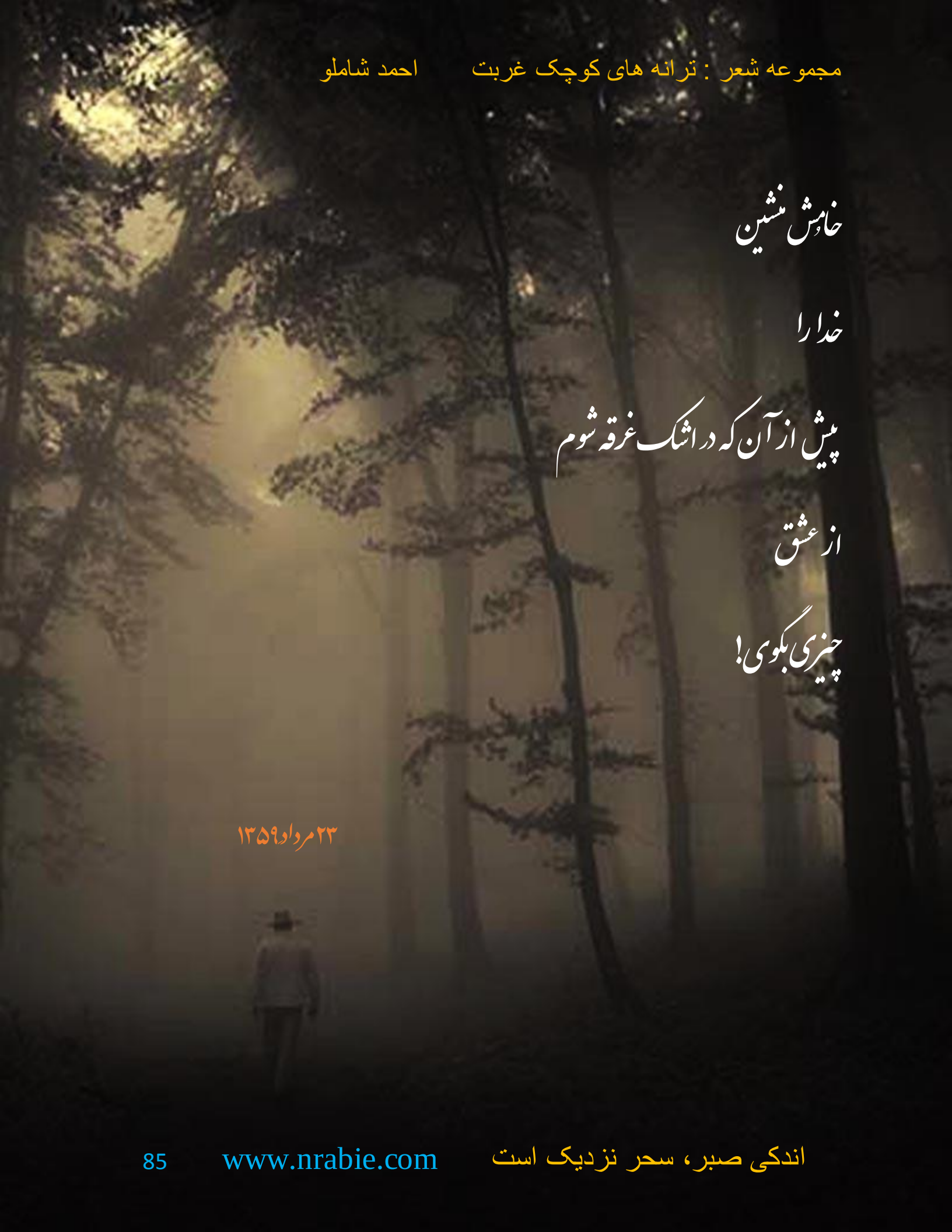
چشمه ها

از تابوت می جوشند

و سوگواران ژولیده آبروی جهان اند.

عصمت به آینه مفروش

که فاجران نیازمندتران اند.



خامش نشین

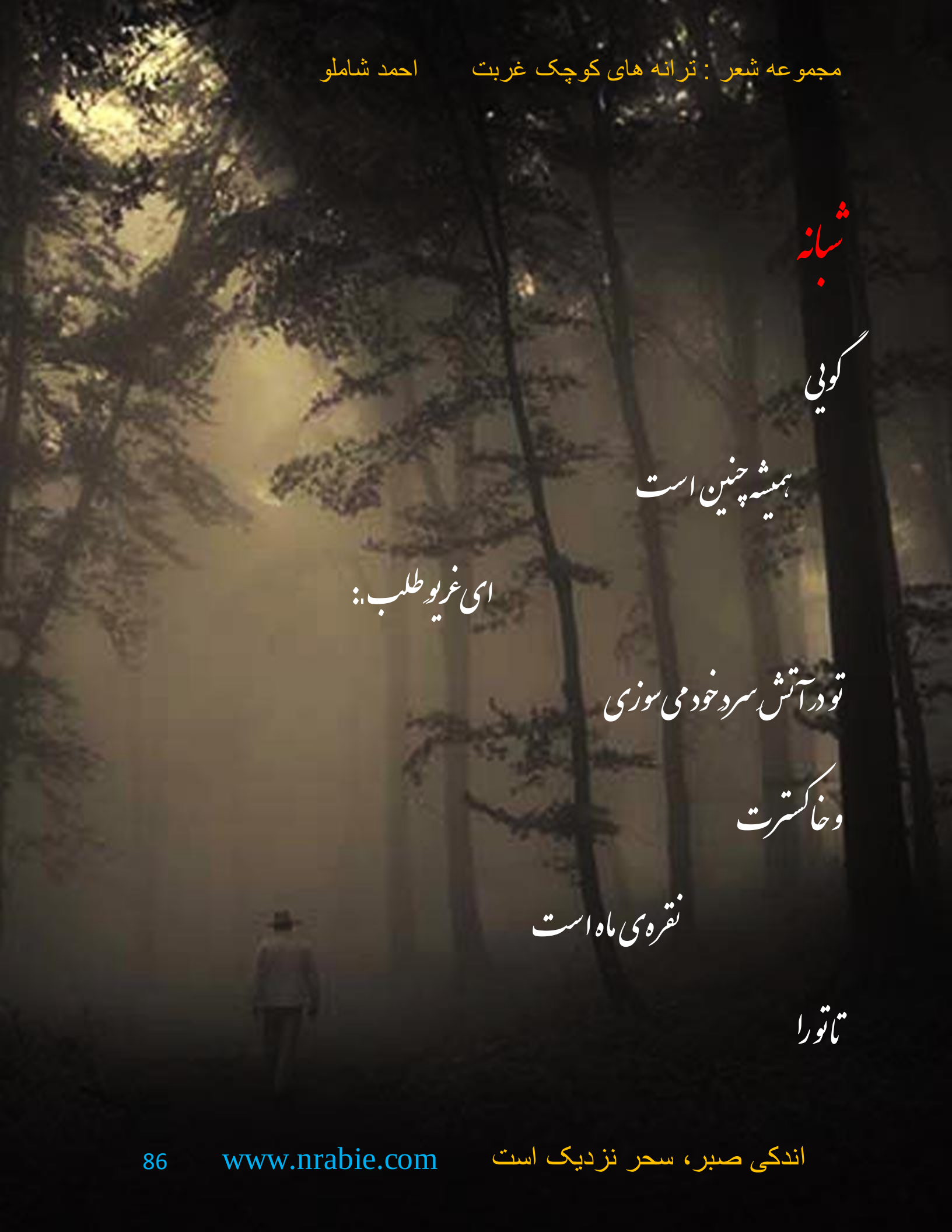
خدارا

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

از عشق

چیزی بگوی!

۲۳ مرداد ۱۳۵۹



شبانه

گویی

همیشه چنین است

ای غریو طلب:

تو در آتش سرد خود می سوزی

و خاکسترت

نقره ی ماه است

تا تو را



در کمال بدر تو نیز

باور نکنند.

□

چه استجابت غمناکی!

زخم ات

از آن

بدر تمام بود



تا مجوسان

برگرده ی ارواح کهن

به قلعه در تازند.

همیشه چنین بوده؟

همیشه چنین است؟

مرداد ۱۳۵۹